

فصل یازدهم

صحرای نمك در دشت کویر

در لباس قلندران سنی بغدادی در حالی که انتاری (جامه عربی) تا قوزك پایم می رسید ورشته قرمز رنگی به کمر و ماشلاق (کت نفوذ ناپذیر در برابر آب) راه راه سیاهی بر دوش داشتم و کفیه* تمیزی، که هم مفید فایده بود و هم پرنقش و نگار، بر سر بسته بودم، روز دوم سپتامبر ۱۸۶۲ / یازدهم شهر یورسال ۱۲۴۱ ش. از دروازه شاه عبدالعظیم تهران را ترك کردم؛ چون بر حسب معمول با غروب آفتاب دروازه های تهران را می بندند، برای کاروان کوچک ما کاروانسرای در خارج از شهر به عنوان میعادگاه معین شده بود. در اینجا اعضای کاروان برای اولین بار با یکدیگر آشنا شدند. کاروان ما مشتمل بر قریب سی قاطر باربر، چند تایی سوار و تعدادی ملا و تاجر و اهل صنعت و زوار برگشته از مشهد و من ناچیز می شد. دو ساعت از نیمه شب گذشته بود که راه عریض منتهی به شاه عبدالعظیم را، مکان فوق العاده با حرمتی که مردم تهران به زیارت آن می روند، در پیش گرفتیم. در خلال اقامت در تهران بارها به آنجا رفته بودم. شاه عبدالعظیم در اثنای روز خاصه بعد از ظهرها، پراز جنب و جوش و سر و صداست. در تمام اوقات، جمعی از زنان طبقات عالی در

* پوشش سر و شامل دستمال ابریشمین بزرگ و راه راه به رنگ زرد. مؤلف

البسه پرزرق و برق، که به سبک مردها بر پشت اسب می نشینند، و میرزاها و اعیانها به همراه ملترمان رکاب بیشمار و گهگاه کالسکه‌ای اروپایی و معمولاً مختص دربار را می توان در آنجا مشاهده کرد. البته در آن وقت شب که از آنجا می گذشتیم سکوتی آن را در خود پیچیده بود که انسان را در ژرفای اندیشه فرو می برد. ماه تقریباً چون روز، بر گستره سلسله جبال سمت چپمان و برگنبد طلا که در زیر آن بقایای این جهانی شاه عبدالعظیم آرمیده بود، نور می پراکند. پس از آنکه دو ساعت در سکوت راه پیموده بودیم، برخی از اعضای کاروان باهم انس گرفتند و بر سر خلق آمدند و به گفتگو پرداختند و با نقل لطیفه‌های خوش به یک نواختی راه پایان دادند.

در میان همراهان، سید جوانی از اهالی بغداد را، که به عنوان روضه‌خوان به سفر پرزرق و برقی به صفحات جنوب می رفت، به رفیقی برگزیدم. در معنای درست فقط به کسی روضه‌خوان می گویند که تعزیه می خواند، یعنی در اوصاف حسین [ع] که در ایران محبوب همگان است به مرثیه خوانی می پردازد. اینان شیعیان متعصبی هستند و چه بسا نزدیکی بیشتر ما به یکدیگر، تعجبی را برانگیخته باشد. اما سید به عنوان ساکن بغداد و تبعه باب عالی [عثمانی] به قدر کافی مشتاق بود تا از آشنایی یک افندی بهره برداری کند. مرا به دیگر کاروانیان معرفی کرد و چون شخصی اهل کیف بود و باسانی می توانست از اشعار عزا به آواز این جهانی و شادتر تغییر لحن دهد بزودی پسند خاطر همه شد و منمهم غیر مستقیم از محبوبیت او سود جستیم.

چون می خواستم نزد همسفرانم رفیق راه خوبی قلمداد شوم، نخست با وسواس از هرگونه جدل مذهبی خودداری کردم، با این حال انجام این کار به هیچ وجه ساده نبود؛ ایرانیها خیلی علاقه مند به مباحثه اند و با اشتیاق با مسیحیان و گبرها و خاصه اهل تسنن بحث می کنند. شبی با شکوه بود؛ در ایران شبهای مهتابی هوش رباست. هوای پاکیزه و شفاف، برجستگیهای شکوهمند کوهساران، وجود خرابه‌ها در تاریکی، سایه‌های خیال مانند کاروانی که پیش می رود و بالاتر از همه عجایب گنبد پرستاره بالای سر، تأثیر زاید الوصفی در ذهن مسافری که از باخترزمین دوردست به شرق آمده است، برجا می نهد. با اینهمه، باید گفت بدی راه نیز ناگفتنی بود. ناگزیر بودیم راهمان را از میان قلوه‌سنگهای گرد و تیز، چاله‌ها و



آرمینوس وامبری

بریدگیهای عمیق و بستر خشک رودخانه‌ها بگشاییم. ناهمواری راه چندان بر من تأثیر نمی‌گذاشت. خود را تماماً به گامهای ایمن الاغ مورد اعتماد سپردم و با علاقه شدیدی هر حرکت سید را می‌پاییدم که با دقت به آسمان پرستاره می‌نگریست و درباره هر ستاره قصه‌ای می‌گفت. هر يك از کواکب، افسانه‌ای مخصوص به خود و اثری نحس یا سعد داشتند و من با روحی کاملاً معتقد به نقل عجایی که می‌گفت گوش می‌کردم. مجمع الكواکب "خرس بزرگ" داشت به حاشیه باختری آسمان پهلوی می‌زد که به ارتفاع کریزك [کهریزك] رسیدیم که در شیب دامنه آن آبادی کناره گرد، نخستین منزلگاه ما واقع بود. پیش از سرازیر شدن و هنگامی که در جانب دیگر کوه پایین می‌رفتم، قبل از آنکه انوار ملایم ماه با نزدیک شدن سپیده دم رنگ ببازد، بار دیگر به منظره بدیع مهتاب زیبا نظری افکندم. به مجرد دمیدن صبح صادق حسب الرسم تمام کاروان آمدن روز را گرمی داشتند. متدین‌ترین شخص جمع، به ادای اذان می‌پردازد و طبعاً این بار قرعه فال انجام چنین وظیفه‌ای به گردن سید ما افتاد. در فلق، سپیده دم صبح وضو گرفته می‌شود و پیش از آنکه نخستین شعاع خورشید بر تاج کوهها بتابد، کاروان برای خواندن نماز توقف می‌کند.

چهارپایان آسوده با گردنهای خم شده می‌ایستند و در همانحال مردان پهلوی به پهلوی در يك خط زانو می‌زنند و با چنان حالت تائب و پشیمانی چهره به سوی مشرق [!] می‌ایستند که تنها می‌توان آن را نزد مسلمانان مشاهده کرد. هنگامی که نخستین تابش خورشید بر مؤمنان بتابد، آنان صدای خود را بلند می‌کنند و دعایی شیرین و خوش‌آهنگ با سرآغاز الله اکبر می‌خوانند. در میان کاروانیان رسم است که پس از طلوع آفتاب بسته به اینکه شب پیش دیر یا زود راه افتاده باشند و اینکه منزلگاه بعدی دور یا نزدیک باشد، مسافتی کوتاه یا بلند طی کنند. وقتی به منزلگاه بعد رسیدیم تابش خورشید بیرحمانه بر سر ما می‌کوبید. در کاروانسرای وسیعی نزدیک آبادی کناره گرد توقف کردیم. مفهوم این نام "سرحد شن" است زیرا صحرای نمك دشت کویر در خاور این کاروانسرا گسترده است. این صحرای سوزان می‌باید مکان خوفناکی باشد زیرا در تمام طول گشت و گذارم در ایران هرگز به شخصی بومی برنخوردم که در بخش کویری میان کناره گرد و طیس سفر کرده باشد. هر ایرانی که در خصوص دشت کویر صحبت می‌کند همیشه راغب است تا با نقل ردیفی قصه

رعب آور، که در هر يك از آنها شیاطین و ارواح خبیثه نقش واضحی دارند، مستعلمان خود را بترساند. افسانه محبوبی که غالباً بارها تکرار می‌شود قصه شمر قاتل حسین [ع] و دشمن همیشگی شیعیان ایران است که چولی و ویرانی این ناحیه را به او نسبت می‌دهند. می‌گویند از فرط پشیمانی به این مکان، که پیش از آن منطقه آبادی بوده است، پناهنده می‌شود اما دشت ناگهان به صحرای سوزانی بدل می‌گردد. ایجاد دریاچه‌های نمك و مردابهای ژرف ناپذیر نتیجه جمع شدن قطرات عرق بدن او از رنج و عذابی است که می‌کشد. خوفناکترین مکان در اینجا کبیر کوه است که شمر تا امروز هم در آنجا اقامت دارد. بدا به حال مسافر نگون بختی که در این ناحیه فریب تابش اغواگر سراب کاذب را بخورد! قصه‌هایی از این قبیل که همسفرانم در باب صحرای نمك ایران نقل می‌کردند مرا محظوظ می‌ساخت. بلافاصله پس از ورود به کارونسرا هر يك از ما بشتاب در جستجوی سایه‌بانی برآمدیم و دیری نگذشت همگی باسودگی مستقر شدیم. در چند مورد جمع مسافران، اقامتگاهی با ظاهر پر جنب و جوش و زنده فراهم کردند. در همان حالی که ستوران کاه جورا می‌جویدند، ایرانیها نیز به تهیه غذا پرداختند. توانگرها نوکران خود را واداشتند تا پشت و شانه آنان را مشت و مال دهند و اعضای بدن خود را به دستشان سپردند که آن قدر بکشند تا صدای تق کند؛ مقصود آشکار از این کار منحصر به فرد، تمدد بدن بود. پس از استراحت مختصری صبحانه خوردیم و باز هم بیدرنگ دراز کشیدیم. کاروان خستگی سفر را در اثنای روز از تن بیرون می‌کند و با تاریکی غروب به راه ادامه می‌دهد. چهارپایان نیز چنین احوالی دارند. با رسیدن غروب مردان و ستوران قوت خود را باز می‌یابند و در همان حال که عده‌ای به قشو و تیمار چهارپایان می‌پردازند تعدادی نیز به تهیه پیلر [پلوی] (غذایی مرکب از گوشت و برنج) می‌پردازند. شام را ساعتی قبل از حرکت می‌خورند. خورد و خواب درویش بهتر از هر کس دیگری است، زیرا هنوز کاروان به منزل نرسیده که او بدون توجه به دیگران فوراً به استراحت می‌پردازد و هنگامی که برخاستن بخار معطر دیگچه، طبخ شام را اعلام کرد او کشکول خود را برمی‌دارد و سر حال با فریاد "یا هو، یا حق" آن را به دور می‌گرداند. از هر کسی چند لقمه می‌گیرد و این ملغمه جورا جورا به هم می‌آمیزد و با اشتهای کامل می‌بلعد. شرقیها می‌گویند: "او هیچ با خود

بر نمی دارد، غذایی نمی پزد، با این حال چیزی برای خوردن دارد؛ آشپزخانه اش را خدا فراهم می کند.”

برای رسیدن به منزلگاه بعدی ناگزیر شدیم تمامی طول صحرای سوزان را طی کنیم. سکوت شب در این برهوت دو چندان سنگین است و تا چشم مسافر کار می کند نقطه ای برای استراحت نمی یابد. تنها اینجا و آنجا توده ای از ستونهای شن را می توان دید که باد آنها را آورده و همچون بسیاری از اشباح تیره رنگ از مکانی به مکان دیگر می خزند. تعجب نکردم که آدمهای خجول و ساده لوح این سایه های متحرک را نتیجه خشم ارواح خبیثه می پندارند. به نظرم رسید همسفرم جزء مردم خرافاتی است، زیرا عبایش را محکم به خود پیچیده و از مترکم ترین بخش کاروان آنی جدا نشد و اگر دنیا را به او می دادی حاضر نبود به سوی گسترده و وسیع صحرای مشرق نظر کند.

حدودهای نیمه شب بود که صدای زنگوله هایی به گوش رسید، در پاسخ پرس و جویم که معنای آن چیست به من گفتند صدای زنگ کاروانی است که ساعتی قبل از ما حرکت کرده و اکنون پیشاپیش ما می رود. به سرعت حرکتمان افزودیم تا به کاروان برسیم هنوز به يك صد قدمی آنها نرسیده بودیم، که بوی زنده تحمل ناپذیری، همانند تعفن اجساد، هوا را پر کرد. ایرانیها که سبب این تعفن مسموم را می دانستند بآرامی برشتاب قدمها افزودند؛ هرچه نزدیکتر می شدیم بوی تعفن بیشتر می شد. دیگر نتوانستم مانع کنجکاویم شوم به نزدیکترین رفیق راه رو کردم و بار دیگر پرسیدم این چیست؟ لیکن جواب تند و کوتاه او که می گفت ”عجله کن، عجله کن، این کاروان مردگان است“ حکایت از نگرانی عمیق او می کرد. این خبر کفایت کرد که بر حیوان خسته زیر پایم فشار بیاورم تا با سرعت بیشتری پیش رود. لحظاتی بعد با دیگر رفقایم به آن کاروان رسیدیم. کاروان حامل مرده ها شامل حدود چهل حیوان، اسب قاطر، بود که سه تن عرب آن را می بردند. بار قاطرها تابوت بود و ما کاملاً سعی کردیم تا از این دسته دوری کنیم. با گذشت از کنار سواری که به نظر قافله سالار می رسید لمحهای بر چهره اش، که نگاه کردن به او ترسناک بود، نظر کردم. بینی و چشمانش در پارچه ای پنهان بود و بقیه صورت کبود شده کمرنگش در زیر نور ماه به نظر هولناک می رسید. بی پروا از وجود بوی بیماری زا به کنار

قافله سالار راندم و مقصود خاص سفر او را جوینا شدم: مرد عرب گفت ده روز است که سفر می کند و بیست روز دیگر طول می کشد تا اجساد مردگان را به کربلا، جایی که عاشقان حسین و مؤمنان در آنجا آرزوی خواب ابدی دارند، برساند. چنین رسمی در سراسر ایران جاری است؛ و هرکس که بتواند هزینه این کار را پردازد، حتی اگر در منطقه دوردست خراسان باشد، می تواند ترتیبی دهد که بقایای جسدش را به کربلا حمل کنند تا در خاکی دفن شود که امام محبوب او آرمیده است. گاهی دو ماه طول می کشد تا جسد به مقصد برسد. هر قاطر چهار تابوت می برد؛ حمل آنها در طول زمستان کاری نسبتاً بی زیان است، اما در هوای سوزان ایران هم بر انسان و هم بر حیوانهای بارکش تأثیر مرگباری می نهد.

در فاصله ای از کاروان نگاهی به پشت سر و به کاروان عجیب حمل مردگان انداختم. چهارپایان با بار غم انگیز خود، تابوت بر پشت ظاهر آ سعی داشتند تا منخرین خود را در سینه هایشان پنهان کنند؛ در حالی که سواران به فاصله دوری از چهارپایان می راندند، با فریادهای بلند آنها را وامی داشتند تا بیشتر شتاب کنند. دیدن این منظره در هر جای دیگر هم اثر عمیقی از وحشت برجای می گذارد؛ اما رؤیت آن درست در دل بیابان، در ساعت مرده شب و در نور رنگ پریده ماه چیزی است که جسورترین انسان هم نمی تواند از ضربه خوف و هراس آن در امان بماند.

فصل دوازدهم

قم و کاشان

سه روز می گذشت که اعضای کاروان کوچک ما به اتفاق سفر می کردند و این مدت کوتاه برای ایجاد پیوند عمیق دوستی و حس رفاقت میانشان کفایت می کرد. البته هیچیک از آنان کوچکترین سؤظنی نبرد که اروپاییم و کمترین تماس با من لباسشان را نجس می کند و غذا خوردن با من در یک بشقاب گناه کبیره ای برای آنان است. در نظر ایشان افندی اهل قسطنطنیه و مهمان سفارت عثمانی بودم که اشتیاق مرا واداشته بود تا سفر کنم و اکنون برای دیدن اصفهان و شیراز با عظمت و بهشت آسا می رفتم. بسرعت با اکثر همراهان دوستی برقرار کردم، اما در عین حال برخی از سرسخت ترین شیعیان کاروان در بزرگ کردن اشتباهات مذهبی آدمی مثل من مُصر بودند. خاصه مردی کفاش، که دستار سبز بلند او نشان می داد از اعقاب علی [ع] است، بیشتر به من می پیچید. اعضای دیگر کاروان که طبعی ملایمتر داشتند در چنین مواقعی سعی می کردند صحبت را به مسیر دیگری منحرف کنند. با اینهمه دیری نمی گذشت که رفیق واعظم کم کم موضوع مورد علاقه خود را گرم می کرد و عنان را به دست می گرفت و به گفتار فرحبخش می پرداخت.

در چهارمین روز سفر، نخستین منظره قم با گنبدهای سبز رنگش پیش چشم ما

نمودار شد. اینجا شهر مقدس زنان ایرانی است زیرا مدفن ابدی فاطمه [معصومه س] خواهر امام رضا [ع] به همراه چهار صد و چهل و چهار پارسای دیگر است. او در آرزوی دیدار برادر از بغداد به مشهد سفر می کند، لیکن در سر راه خود در قم بیمار می شود و رحلت می نماید. قم مثل کربلا مکان دلخواه مدفن زنان ایران است که می شود جنازه آنها را از سراسر مناطق ایران به اینجا آورد. این شهر صیت دیگری هم دارد که کمتر غبطه آور است و آن هم مکان امن خطاکارانی است که از مزیت بست نشینی آن سود می جویند. اگر فرد گناهکار از چنان بختی برخوردار باشد تا از دست جلاد بگریزد و خود را به میان دیوارهای مقدس آن برساند از هر نوع مجازات در امان می ماند.

تمام اعضای کاروان ما مشتاق دیدار قم بودند، برخی می خواستند به عنوان زائر توبه کار به زیارت بروند، تعدادی نیز مایل بودند خرید کنند و به امور شخصی بپردازند. نرسیده به شهر قم، در اطراف آن مانند سایر مکانهای زیارتی، اینجا و آنجا کپه های کوچک سنگ دیده می شد که با دستهای زائران متدین، همراه با زمزمه دعاهای مقدس بالا آمده بود. در نقاط پراکنده هم درختچه هایی به چشم می خورد که بالته هایی از انواع پارچه رنگارنگ مزین شده بودند. همه اشتیاق دارند تا اثری از مراتب اخلاص خویشان را در اطراف این شهر برجا نهند؛ تعدادی مایلند بر کپه ها، سنگ بگذارند و بعضی نیز به نشانه پارسایی تکه ای پارچه می بندند. گفته می شود در ایام گذشته رسم دیگری رایج بوده تا مسافران بتوانند اکرام خالصانه خود را نشان دهند - هر گذرنده ای می توانست در پوست درختان کنار جاده ناخن فرو کند. من نیز پیاده شدم و شرابه ابریشمی از کفیه ام را بر درختچه ای آویزان کردم. چه مجموعه جالبی از پارچه های سراسر دنیا در اینجا بود! این بوته ها نمایشگاهی بودند از بافته های دستی گران قیمت هند و کشمیر، پارچه های بافت انگلستان و امریکا، پارچه های پشمی رویه خوابدار ارزان قیمت و کتان زمخت بافت صحراگردان ترکمن و قبایل عرب و طوایف کرد. گهگاه نیز چشم انسان بر شالی نفیس آویخته بر شاخه درختچه ای می افتاد که بی تردید حکایت از تقوای شدید زائر گذرنده ای می کرد؛ شال از دستبرد کاملاً مصون است، کسی جرأت نمی کند به آن دست بزند، زیرا برداشتن اشیائی که نشانه ایمان است، سیاهترین نوع دزدی محسوب

می شود.

پیش از ورود به شهر می بایستی از کنار گورستانی با ابعاد فوق العاده، تقریباً به درازای دو میل انگلیسی بگذریم. با این حال همسفرانم که مرا از وسعت آن متعجب دیدند، اطمینان دادند به لحاظ اندازه با قبرستان کربلا قابل مقایسه نیست. سرانجام به قم رسیدیم؛ کاروان ما در کاروانسرای در دل بازار بارانداخت. و با خوشحالی فهمیدم قرار است دو روز در اینجا استراحت کنیم.

به عنوان زائرانی مؤمن هیچ فرصت استراحت به خود ندادیم و اندکی بعد از ورود شستشو کردیم و گرد و غبار از لباس زدودیم و به سوی مرقده مطهر رو آوردیم. هیچ اروپایی پیش از من داخل این مکان امن را ندیده زیرا هیچ قدرتی در روی زمین نمی تواند اجازه دخول فرنگیها را به دست آورد.

سیدهای فراوانی که متولیگری زیارتگاه "نخستین جده" خود را به عهده دارند در صحن بیرونی درختکاری شده، مجتمع می شوند. بر فراز مرکز صحن درونی، گنبدی طلاکاری دیده می شود. برای رسیدن به در صحن، باید از دوازده پله مرمری گذشت. زوار در نخستین پله کفشها را بیرون می آورند، سلاح و چوب دستی آنها را می گیرند و تا مرمر پاشنه در را نبوسند اجازه دخول ندارند. بیننده از شکوه و جلال درون صحن حیرت زده می شود. مقبره در میان ضریح محکمی قرار دارد که از ورق نقره ساخته شده و همیشه فرش گرانبهایی آن را می پوشاند. لوحه های محتوی زیارتنامه بر دیوار آویزان است که زائر یا خود می خواند یا یکی از سیدهایی که آنجا پرسه می زند برای او می خواند. از داخل صحن صدای فریاد و تلاوت و گریه و ناله و درخواست صدقه بلند است. لیکن این غوغای فوق العاده مانع آن نمی شود تا شمار فراوانی از زوار دیندار و مخلص پیشانی خود را بر میله های سرد ضریح نگذارند و به مقبره خیره نشوند و زیر لب آهسته دعا نخوانند. من خاصه نتوانستم از تحسین اشیاء گرانبها و ارزشمندی که مزین به مروارید و الماس و سلاحهای طلاکوب بود و بر سر مقبره حضرت^۳ فاطمه [س] به عنوان هدیه نذری نهاده شده، خودداری کنم. البسه بغدادی که برتن داشتیم سبب می شد تا بعضی از شیعیان متعصب نگاههای تند بر من

1- Kerbek

^۳ مؤلف کلمه saint به مفهوم مقدس یا مقدسه را آورده است.

بیندازند لیکن به یمن لطف همراهانم هیچ ناراحتی متوجهم نشد. زوار غالباً از مدفن فاطمه به دیدن مقابر برخی از اکابر دنیوی می‌روند. من نیز در پی رفقایم بر سر مدفن فتحعلی شاه و دو پسرش، که به این یا آن دلیل مخصوصاً مورد توجه مؤمنان است رفتم سنگ او از خالصترین نوع مرمر سفید است که تصاویر آنها را با هنرمندی از همین سنگ به نحو برجسته حک کرده‌اند. پس از پایان اعمال اخروی احساس آزادی کردیم تا به شهر بازگردیم و دیدنیهای جالب آن را تماشا کنیم.

اینجا نیز مانند هر جای دیگر اولین مکان بازدید همان بازار است. درست در فصل ثمر میوه بودیم و تمام بازار پر از هندوانه بود که در همه ایران مقبول همگان است. در طول پاییز هندوانه تقریباً غذای انحصاری بخشی از مردم ایران به شمار می‌رود و از آب هندوانه اکثراً به‌عنوان داشتن خاصیت طبی برای بیماری استفاده می‌کنند. بازار قم نه تنها برای وفور هندوانه خوش طعم قابل توجه است که برای داشتن سفالینه متنوع هم معروف است؛ مخصوصاً از رس کوزه‌گری این شهر مقدس نوعی سبوی گردن دراز می‌سازند که ارزش تجاری فوق‌العاده‌ای دارد. همچنانکه در بازار می‌گشتم و هر چیزی را با دقت واری می‌کردم تصادفاً جلوی دکان رنگرزی ایستادم که پارچه موسلین رنگ می‌کرد. این صنعتگر ایرانی پارچه خامی را جلوی خود پهن کرده بود و با خبرگی و با کمک قالبهای نقشه، که آن را ابتدا در ظرف رنگ آبی فرو می‌برد و بعد قالب را با تمام نیرو بر پارچه فشار می‌داد، به آن نقش می‌زد. چون مشاهده کرد به تماشای کارش مشغولم برافروخته به من رو کرد و به تصور اینکه فرنگی هستم گفت: "از چنگ پارچه‌های پنبه‌ای شما خلاص خواهیم شد، بزودی ان شاء الله تمام حيله‌های تجارت شما را یاد می‌گیریم؛ می‌دانم وقتی ایرانیها توانستند پارچه‌های فرنگستان را نپوشند، شما به گدایی نزد ما می‌آیید."

در سومین روز ورودمان از قم راه افتادیم و پس از عبور از چندین محل کوچک، که چیز ارزشمندی برای دیدن نداشتند و با دو روز سفر خسته کننده به کاشان رسیدیم. همسفرانم مدتها پیش از ورود به کاشان، طبق عادت بر سبیل اغراق گویی بی حد، از زیبایی و جذابیت این شهر داد سخن دادند. اما من تنها چیز جالبی که در این شهر دیدم بازار رویگران بود که کتريه‌های معروف کاشان را آنجا می‌سازند. قریب هشتاد دکان رویگری در يك ردیف بغل هم قرار دارد که بازوان پر

ماه‌یچه تمام روز پر برکت را در آن به چکش کوبی سپری می‌سازند. تصور می‌شود ظروف برنجینی که اینجا می‌سازند از نظر مهارت در ساخت و زیبایی ظاهری رقیب باشد. گفته می‌شود کاشی فوق‌العاده برآقی که تابندگی رنگهای درخشان خود را برای سده‌های متمادی حفظ می‌کند در این شهر ابداع شده است. قبلاً آنها را آجر کاشان می‌نامیدند اما اکنون فقط کاشی گفته می‌شود و به‌عنوان تزیینات اصلی تمام بناهای تاریخی آسیای میانه به کار می‌رود. ساکنان این شهر نیز درباره عقربهای جرّار، که کاشان را خانه خود کرده‌اند اما به‌انگیزه مهمان نوازی هیچگاه غریبه‌ها را نیش نمی‌زنند، قصه‌های فراوان برای گفتن دارند. خودم عقربی دیدم اما از دست لوطیها (کمدینهای دوره‌گرد)، این طایفه بهایم، کمتر از عقرب رنج نکشیدم؛ اینان به هر بیگانه‌ای که وارد کاشان شود حمله می‌برند و هیچ چیز بجز پرداخت جزیه به صورت هدیه نمی‌تواند گریبان غریبه را از چنگال آنان نجات دهد. قریب ده تن لوطی در پی من بودند، داشتیم به کاروانسرا باز می‌گشتم که بیدرنگ به سویم هجوم آوردند و تعدادی از ایشان با نی لبك و طبل و کرناهای خود آوای ناموزون و گوشخراشی را سردادند و برخی نیز خرسی را به رقص واداشتند. لوطی دیگری مقابل من نشست و با شش دنگ صدا به خواندن شعر مداحانه‌ای در باره من پرداخت که در اثنای آن با حیرت نامم را شنیدم. البته او اسم مرا از همراهانم شنیده بود. قدری صبورانه این وضع را تحمل کردم و به صداهای ناخوشایندشان گوش کردم اما عاقبت کنار گرفتم. عقب‌نشستن و رها شدن از دست آنان کار ساده‌ای نبود، زیرا همانجا هنرمند دیگری، که ظاهراً رهبر جمع دوره‌گردان بود، سماجت می‌کرد که تلافی کنم. هرچه اصرار می‌کردم من خودم نیز سائلم قانع نمی‌شد، بلکه شجاعانه بر حرف خود ایستاد تا چیزی به او دادم^۲.

با ترك کاشان مجبور شدیم در امتداد گردنه‌های تنگ کوهستان، که به صخره‌های عظیم و کوههایی با اشکال عجیب و خیال‌انگیز پهلوزده‌اند، به سفر ادامه دهیم. پرتو ماه تقریباً همانند روشنایی روز بود و رنگ رقیق و جذاب آن، که چون لباسی اندام منظره زیبای پیش روی ما را می‌پوشاند، در هر قدم حالتی متنوع و

۲- وامبری که به گفته خود همیشه سر در کیسه فتوت اغیار داشته مثنی لوطی بینوا را که دست کم از طریق شاد کردن دیگران اعاشه می‌کرده‌اند بهایم نامیده است.

متغیر می یافت. وقتی به زیر بند بزرگی رسیدیم که شاه عباس کبیر در صخره‌های یکپارچه بریده است تا آب حاصل از ذوب برف کوهها را به دشت بیحاصل نه چندان دور از آن برساند، زیبایی فوق العاده و نادر منظره جلویمان حیرت آور گردید. اواخر پاییز بود و این بند بیضی شکل و درست شده در میان دیواره تنگ دره، از آب لبالب بود و آبشاری که به ارتفاع پنجاه پا از دیوار صخره در نور مهتاب پایین می ریخت، با عاریت جمله‌ای از فارسی، گویی رودخانه‌ای از الماس بود که جاری می شد. غرش عمیق آبشار در سکوت شب از فاصله دور به گوش می رسید؛ مسافر خسته‌ای که عطشناک از صحرای سوزان برب این آب زلال پا بگذارد هرگز این مایع بلورین و جان بخش را با تمام شرابه‌های گرانبهای گیتی عوض نمی کند.

جاده قدری از کوه‌رود [کوه‌رنگ] سر بالا می رود و سپس در طرف دیگر کوه با شیبی تند در جهت دشت پایین می آید؛ منزلگاه بعدی ما آنجا بود. هوای صبح سوز سردی داشت و مسافران معمولاً در طول راه پیاده می شدند تا اینجا و آنجا چوبهای "بوته"^{۳۳} را جمع کنند که گونه‌ای چوب صمغ است که در بوته‌زارها می روید و باسانی با شعله سبز می سوزد و چوب خشک آن به وقت سوختن آشکارا صدای شکستن می دهد. غالباً مسافران برای گرم کردن خود کومه بزرگی از این چوبها را جمع و مشتعل می کنند، گرد آتش آن می ایستند و سپس به سفر ادامه می دهند. ما در همین روز دومین باری بود دور چنین آتشی می ایستادیم که ناگهان از شنیدن صداهایی در پشت سرمان، آمیخته با فریادهای شدید که گویی چند نفر باهم نزاع داشتند، حیرت زده شدیم؛ بدقت گوش کردیم و صدای شلیک دو تیر و نعره بلند شخصی را شنیدیم که بسختی زخمی شده بود. همه کاروانیان متوحش شدند و به سمت صدای تیر دویدند و در آنجا یکی از همراهان خود را یافتند که بر زمین افتاده و بازویش خرد شده بود. نزاع چنین اتفاق افتاده بود. چند سوار که داشتند مالیات سالانه شیراز را به تهران انتقال می دادند به چند تن از دکانداران یهودی برخورد می کنند، ابتدا به ایداء و سپس جرح آنان می پردازند و می خواستند به خشونت خود بیفزایند که یکی از همراهان ایرانی ما که اتفاقاً شاهد ماجرا می شود برای یهودیهای بیچاره دل می سوزاند و در دفاع از آنان پایمردی و به فراشان گستاخ شیرازی برای

رفتار ناشایستشان پرخاش می کند. یکی از سواران، جوانی کله شق، از این مداخله چنان غضبناک می شود که تفنگ خود را می کشد و به یهودیها تیراندازی می نماید. با آمدن کاروانیان وانمود می کند که ماجرا شوخی بوده است و او می خواسته با شلیک به کلاه بره بلند یکی از یهودیها او را بترساند اما از بخت بد تیرش به خطا می رود و به بازوی مرد ایرانی اصابت می کند. این حادثه چنان اعضای کاروان را خشمگین ساخت که بیدرنگ سر در پی مرد متجاوز گذاردند؛ چون او در همین اثنا سر اسب خود را برگرداند چهار نعل با سرعت بسیار از صحنه گریخت تا جان بدر برد. اما عاقبت به اورسیدند، کتکش زدند و در میان لعن و نفرین، بر او آب دهان انداختند و کت بسته به کاروان آوردند. هم مرد شیرازی که تمام بدنش ضرب دیده بود و هم رفیق زخمی ما نمی توانستند راه بروند یا برگردند؛ اسب بنشینند، از این رو آنان را در دو لنگه سبد به پشت قاطری گذاشتند و هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که به دوستانه‌ترین شیوه به گفتگو پرداختند. زخمهای یکدیگر را بستند، به هم دلداری دادند و در این نودوستی تا آنجا پیش رفتند که همدیگر را بوسیدند. زیرا بر اساس تفکر شرقی هیچکس در این واقعه مسئول نبودند. سرنوشت چنین خواسته بود و هرکس می باید بی گفتگو تن به فرمان قضا دهد.

در روستایی به نام مورچه‌خوار، قاضی محل آشکارا برای خود شیرینی نزد حاکم شیراز می کوشید تا ضارب را آزاد کند؛ اما کاروانیان با سرسختی از تسلیمش خودداری کردند؛ بعداً او را برای اجرای عدالت تحویل اصفهان دادند.

روز سیزدهم سپتامبر / ۲۲ شهریور در میان مه رقیق صبحگاهی، اصفهان این پایتخت پیشین شاه عباس را دیدم. هر وقت چشم یک ایرانی و مخصوصاً بومی اصفهان بعد از مدتی غیبت به این شهر می افتد، یقیناً می گوید "اصفهان نصف جهان است اگر لاهور نباشد"؛ به معنای دیگر می خواهد بگوید اصفهان پس از لاهور بزرگترین شهر جهان است. اصفهانها برای مشخص کردن وسعت شهر خود، البته در عراق گویی شرقیها، می گویند: چالاکترین سوار دور روز تمام وقت لازم دارد تا بتواند دیوار شهر را دور بزند. در واقع باید گفت ظاهر شهر با باغهای وسیع و خیابانهای درختکاری شده و گنبدهای آن حقیقتاً با هیبت است. اما در خاور زمین ظاهر اشیا قشنگ است و فقط در فاصله دور درخشش دارد، از این رو با ورود به

شهر و مشاهده همان کوچه‌های پیچ در پیچ و کج و معوج و کلبه‌های محقر و گل ولای فراوان در خیابانها، که قبلاً در تهران و سایر شهرهای ایران دیده بودم، دچار یأس شدم.

فصل سیزدهم

از اصفهان به مقبره منسوب به کوروش

در اینجا هم بازار، که مرکز هر شهری در خاورزمین است، مانند سایر شهرهای دیگر توجهم را به خود جلب کرد. انسان می‌تواند ساعتها در این خیابانهای سرپوشیده و معظم که با شاخه‌های متعدد به تمام قسمت‌های شهر منتهی می‌شود قدم بزند و غریبه‌ای که بلد محلی نداشته باشد چه بسا باسانی گم شود. قطعاً منظره این بازار در دوران رونق اصفهان به معنای واقعی کلام شکوهمند بوده است، لیکن امروز تقریباً متروک مانده و در بسیاری از دکانهای وسیع و عالی آن فقط هندوانه فروشان سرگردان هنوز هم نفسی می‌کشند.

از بازار به میدان شاه مشهور راهی وجود دارد. این میدان وسیع از هر طرف در محاصره ردیفی مغازه است که در دوران گذشته مرکز تجارت کالاهای گرانبها و نفیس بوده اما اکنون در گرد و غبار پیچیده شده است. به دیدار مسجد لطف علی رفتم که می‌گویند در ایام ماضی دروازه‌های آن پوشیده از نقره بوده است؛ از شاه‌نشین عمارت علی قاپو منظره اطراف بسیار شکوهمند است و من حقیقتاً از این منظره دلچسب لذت بردم. در آنجا محوطه وسیع میدان شاه در پیش رویم گسترده بود و در پندار خود عظمت گذشته شهر با انبوه فراینده مردم را که در این میدان جمع

می شده‌اند، تجسم بخشیدم. در عالم خیال می دیدم شاه عباس کبیر از همین ایوان به تماشای رژه هزاران تن از جنگجویانش ایستاده است که از همه قسمتهای آسیا آمده‌اند تا مراتب وفاداری خود را به سلطان نیرومند خود نشان دهند: ایرانیها، که سوارکاری را از اشکانیان به ارث برده‌اند و ترکمانان سوار بر توسنهای عربی بادپایشان و افغانها و گرجیها و ارامنه همه این دلیران دیرینه ترس حسب‌الرسوم در اینجا جمع می شده‌اند. اما امروزه با سکوت سنگینی که بر آن سایه افکنده، وضعی غمزده و متروک دارد. هر دو هفته یکبار در گوشه‌ای از آن الاغ فروشان بازاری تشکیل می دهند و گهگاه نیز در اعیاد می توان هیئتی از معمهای عمامه سبز را مشاهده کرد که پشت سر امام جمعه از آنجا عبور می کنند.

فرصت آن را یافتم تا در خانه امام جمعه با همه اقشار ساکن اصفهان آشنا شوم. او پرنفوذترین روحانی ایران است و در پایتخت او را آقابزرگ می نامند. در واقع او پیشوای حقیقی شیعیان به شمار می رود و سفارشنامه‌هایی که از تهران آورده بودم، سبب شد تا در منزلشان پذیرفته شوم. با احترام مرا پذیرفت و برای شب بعد به خانه اش دعوت شدم. آقابزرگ از آن کسانی است که در نسبش به خاندان علی [ع] تردیدی وجود ندارد و از اصل و نسب خود بسیار مفتخر است. کسانی را که آنجا دیدم رفتاری مانند دیگر اهل سنت با من داشتند. گهگاه نکته گزنده یا هجویه‌ای به من می گفتند. صاحب خانه فقط به ذکر چند جمله محکوم کننده درباره روابط دوستانه قسطنطنیه با قدرتهای اروپایی اکتفا کرد. اما در عین حال از تساهل سلطان در رفتار با شیعیان که حال می توانستند به خلاف ایذاء و بی رحمیهای گذشته بدون دردسر به مکه و مدینه سفر کنند، تمجید کرد. برای اجتناب از صمیمیت با من و به قصد حفظ شأن خود در انتخاب کلمات محتاط بود و به مجردی که شام تمام شد برای استراحت ما را ترک کرد.

مردم طبقه متوسط اصفهان را خیلی با فرهنگ دیدم. کفاشها و خیاطها و دکانداری بودند که صدها بیت شعر از بهترین شعرای خود را از حفظ می دانستند و با شاهکارهای ادب کشورشان کاملاً آشنا بودند. به عنوان يك قاعده ایشان را مردمی زیرک، شاعر مسلک و در بدیهه گویی سریع‌الانتقال می دانند. ملکم نویسنده

۱- سرجان ملکم (۱۷۶۹-۱۸۳۳) از مدبران سیاست استعماری و ژنرال و مورخ انگلیسی است که در زمان سلطنت

عالیقدر انگلیسی تاریخ ایران، داستانی را نقل می کند و می گوید چگونه در ایامی که اقوام حاج ابراهیم^۲ بر بلاد مختلف ایران حکومت می کردند برادر او یعنی حاکم اصفهان تاجری را که توان پرداخت مالیات نداشته احضار می کند، و به محض ورود پرخاش کنان به او می گوید:

“اگر نمی توانی مثل دیگران مالیات بدهی، برو، برو پی کارت!”

- “کجا بروم؟”

- “برو به شیراز یا کاشان.”

- “ای آقا، آن وقت از چاله به چاه می افتم^۳، چون پسرعمویت در يك شهر و

عمویت در شهر دیگر حکومت می کند.”

- “پس برو پیش شاه و شکایت کن.”

- “هیچ فایده‌ای ندارد، چون برادرت آنجا وزیر است.”

حاکم غضبناک بر او می گرد “پس برو به جهنم”

ایرانی زیرک فی البدیهه جواب می گوید “ای آقا، مدت زیادی نیست که پدر

مقدس شما، حاجی باتقوا از اینجا رخت بر بسته است.”

حاکم ناگهان به خنده می افتد و می گوید: “چون سازگاری با اقوام من برای تو

مشکل است خودم بدهی شما را می پردازم.”

در اصفهان در همان مکانی اقامت کردم که رفیق واعظم آنجا مسکن گزید. او در اینجا فرصت فراوانی برای ابراز هنر خود به دست آورد و روزانه در بازار و محوطه مساجد چندین بار منبر می رفت. صدایش آفت و خیز می کرد، می گریست و قلباً چنان سوگواری می کرد که می توانست به رضایت دل “رودی پرنم از چشمها” جاری و به معنای واقعی کلام اشکریزان کند. وقتی پس از يك روز کار سخت به خانه بازمی گشت، بیدرنگ روحیه سوگواری را به کنار می نهاد و به بهترین وجه به

→ فتحعلی شاه برای عقد قرارداد برضد ناپلئون سفیر حکومت هند انگلیس در ایران بوده است. اشتهار او به سبب نگارش تاریخ مسوط ایران از ابتدا تا زمان این پادشاه است.

۲- مقصود حاج ابراهیم، کلاتر شیراز است که این شهر را به آغامحمدخان واگذار کرد و صدراعظم پرنفوذ فتحعلی شاه گردید و به امر این پادشاه نیز کشته شد.

۳- مؤلف “از ماهی تابه به آتش” آورده

ابراز شوخی و شادی می پرداخت. در معیت او به میان مردم گوناگون و جوامع مختلف می رفتم، اما او مردی بود که هر جا می رفت احساس احترام برمی انگیخت. ابتدا يك یا دو شعر مذهبی می خواند آن وقت درباره امور دنیا صحبت می کرد.

اصفهانها درباره شهرشان بسیار احساس سرافرازی می کنند. قدری مغرور هستند و می پندارند از بقیه ایرانیها بهترند. از پادشاه و خاندان سلطنت و سربازان ترك شاه بیم دارند و بیزارند. مقام امام جمعه را افضل از شاه می دانند. درباره ثروت امام جمعه که هزار لوطی [مريد] برگرد اوست، روایات افسانه ای رایج است. اینان قدرت معجزه آسای او را در میان مردم می پراکنند و درباره خانواده شاه نیز شدیدترین بدگویی را رواج می دهند؛ زیرا پادشاه بر هر کسی به غیر از امام جمعه اصفهان، که هیچ گاه رابطه چندان دوستانه ای میان این دو وجود نداشته، قدرت و سلطه دارد.

با دو هفته توقف در اصفهان فرصتی عالی نصیب شد تا دیدنیهای ارزشمند آن را ببینم با طبقات مختلف شهر آشنا شوم. برای ادامه سفر با همان قافله سالاری که ما را به اصفهان آورده بود ترتیب لازم را دادیم و سر موقع تقریباً کلیه همسفران در کاروانسرای میعادگاه در خارج از شهر گردآمدیم. در اینجا سه روز وقت تلف کردیم و من در این فرصت به گردشهای کوتاه در اطراف شهر پرداختم. از موارد جالب توجهی که دیدم فقط منارجنبان را ذکر می کنم. مناره ها در مسجد روستای خالدان^۴ [کارلادان] بنا شده است که يك ساعت با شهر فاصله دارد. هريك قریب بیست پا/ حدود ۷ متر ارتفاع دارد و فاصله آنها از همدیگر بیست قدم است. به اتفاق راهنمایم به ایوان رفتم؛ او یکی از آنها را محکم چسبید و با تمام توانش لرزاند و من نه تنها در منار دیگر بلکه در تمام قسمت جلوی عمارت لرزشی همانند زلزله احساس کردم. این ساختمان جالب، که اسرار معماری آن همراه سازنده اش به زیر خاک رفته، به علت نمایش تحرکش، آسیب فراوان دیده است. ایرانیها معجزه حرکت آن را به مرد پارسایی نسبت می دهند که در زیر آن مدفن دارد.^۵

عاقبت اصفهان را ترك کردیم و راه خود را به سمت کوهستانهای واقع در

جنوب پیش گرفتیم. با رسیدن بر فراز بلندی باردیگر به انبوه بی پایان خانه ها و باغها و خرابه های شهر نظر انداختم. با ملحق شدن دو کاروان دیگر، که عازم شیراز بودند، کاروان ما شامل سه بخش می شد که بیش از صد و پنجاه چهارپا و شصت مسافر را دربر می گرفت، که حتی در این جاده پر تردد کاروان معظمی به شمار می رفت. علت ترکیب این سه کاروان ترس از برخی طوایف صحراگرد بود که در میان کوهستانهای سمت راست مسیرمان زندگی می کردند و عادت داشتند تا به کاروانهای کوچک حمله و آنها را به انگیزه حرص و طمع یا گذران وقت غارت کنند. چند روز قبل کاروان کوچکی به دست آنان چپاول شده بود. با اینهمه مردم مشرق زمین علاقه مندند چنین داستانهایی را نیز از خود بسازند. آدم چندین بار از آنان می شنود "دیروز اینجا ده نفر کشته شدند. روز پیش هم در جای دیگر تاجری را دیدند و لخت کردند." اما مسافر نباید از این قولها بترسد، زیرا به طور حتم حادثه مزبور یا مربوط به ده سال پیش بوده و یا اصلاً رخ نداده است. در واقع همسفران ما نیازی به شنیدن قصه های ترسناک، که از همان شب عزیمت با نقل آنها همدیگر را محظوظ ساخته و سعی می کردند به هم دل بدهند، نداشتند؛ چون آشکارا در هیئت مردانه فاقد آن عنصری بودند که نامش فضیلت شجاعت است. معمولاً در آسیا، ایرانیان را ابداً صاحب دل و جرأت نمی دانند، بلکه می گویند از سایه خود نیز تا سرحد مرگ می هراسند*، از این رو باسانی می توان وضع کاروانی را در فکر مجسم کرد که عمدتاً از تعدادی زایر و تاجر و ملا ترکیب می شد. جالب بود که هنوز دو ساعت از شهر فاصله نگرفته بودیم که مسافران از ترس به هم نزدیک شدند و به صورت جمع حرکت کردند. چنان به نجوا گفتگومی کردند که گویی تنها ادای يك کلمه بلند ممکن بود هولناکترین نگوینختی را بر سر ایشان فرود آورد. مردی که در این کاروان چهار قاطر بار شراب با خود داشت به گفته ملای متدینی بی چون و چرا ناگزیر به ترك کاروان شد تا مبادا متاع گناهبار او سبب بداقبالی جمیع مؤمنان حقیقی کاروان شود. قاطرچی بیچاره بیهوده الحاح و اصرار می کرد که تمام عمرش قطره ای شراب ننوشیده و او این نوشابه ممنوع را به بمبئی حمل می کند تا فرنگیهای بی خدا آن را بنوشند. بی ثمر به همه مقدسات سوگند خورد که حتی نمی داند رنگ شراب

* صرفاً نظر مؤلف و مربوط به دوره انحطاط ایران در عصر قجر است.

4- Khaledan

۵- اشاره به مزار شیخ زاهد و پرهیزکاری به نام عمو عبدالله است که تاریخ بقعه او ۷۱۶ هـ. ق. است.

سفید یا قرمز است. عاقبت مجبور شد با حفظ فاصله در صدقدهمی کاروان حرکت کند.

روز بعد به قمشه، نزدیک همان مکان خطرناکی که آنهمه حکایات هولناک درباره آن شنیده بودم، وارد شدیم یک ساعت قبل از حرکتمان از قمشه، دوست عرب و ذاکر من فکر کرد لحظه مناسب است تا کلیه همراهان را به دور خود جمع کند و با توسل به پیامبر برای رفع خطر به مرثیه خوانی پردازد و شاید هم مؤمنان چند سکه ای به او بدهند. پیشنهاد او بلافاصله پذیرفته شد. ایرانی در هر لحظه آماده است تا برای رحلت پیامبر گرامی خود و خاصه حسین شهید عزاداری کند، و اگر لحظه ای پیش هم شاد بوده است هیچ زحمتی ندارد تا با شنیدن آواز عزاداری بشدت اشکریزان شود. دیری نپایید همگی دور واعظ بغدادی را گرفتند و او هنوز به بند چهارم نوحه نرسیده بود که صدای گریه و ضجه جمع چنان بلند شد که گویی هم اکنون جسد عریان نزدیکترین کس خود را پیش چشم دارند. معمولاً این لحظه ای است که نوحه خوان سینه را عریان می کند و با مشت بر آن می کوبد و می گوید: "ای مؤمنان شاهد باشید که با دل غمزده به یاد حسین مظلوم سینه می زنیم!" همه جمع کلمه حسین را تکرار می کنند؛ آنگاه همگی با مشت های سنگین بر سینه های پرمایچه می کوبند؛ مدتی دراز با چنان وضع موزونی به این کار ادامه می دهند که گویی صدای پای جمعی سوار است که نزدیک می شوند. اتفاقاً همسفر مؤمنی مشاهده کرد که من با حرارت کافی سینه نمی زنم، او که با دقت به صدای سینه زدنم گوش داده و صدای کف مشت را به طرز واضح شنیده بود، به حالت خشم فریاد زد "به این سگ نگاه کنید، او این قدر اهمیت نمی دهد که محکمتر سینه بزند؛ تأمل کن، تا به تو نشان دهم چگونه باید سینه بزنی؛" با گفتن این جمله مشت آهنین خود را بالا برد؛ اگر آن را بر من کوبیده بود چه بسا مجبور می شدم تمام عمر اثر آن را به خاطر بسپارم. اما به لطف محبت دوستانم، مخصوصاً سید بغدادی، موضوع فروکش کرد. یکی از دوستانم درست سر بزنگاه دست او را در هوا نگاه داشت و با گفتن این جمله "رهاش کن! اگر او در این دنیا سینه نمی زند، عزرائیل در آن دنیا خیلی خوب به سینه اش می کوبد" او را آرام کرد.

ما منطقه ای را که می گفتند خطرناک است بدون هیچ خطری پشت سر

گذاشتیم و در این موقع کاروانیان کاملاً احساس آسودگی کردند و به سفر به سوی ایزد خواست ادامه دادند هرچه پیش می رفتیم مناطق اطرافمان بیشتر مسطح می شد؛ صحرای سوزانی که شهر معروف یزد در دل آن واقع شده، در سمت خاور گسترده است. هنگامی که از دشت خشک پوشیده از علف هرز، که سطح آن اینجا و آنجا با زمین موج قطع می شد، عبور می کردیم آفتاب کاملاً بالا آمده بود. همراهانم به من گفته بودند این دشت پر از شکار مخصوصاً غزال است. و در واقع زمانی که به نقطه سیاهی در فاصله دور خیره شدم خیلی زود گله ای از این مخلوقات رمان صحرای سوزان را تشخیص دادم که وقتی از دور پی برده بودند کاروان ما نزدیک می شود، همچون پرنده از آنجا رمیده بودند. ابتدا براحتی نمی توانستم غزالها را در مسافت دور تشخیص دهم زیرا رنگ موی بدنشان مشابه علفهای خشک بیابان بود؛ زمانی که همسفرانم فریاد زدند "آهو، آهو!"^۶ باز هم نتوانستم چیزی ببینم تا اینکه چشمانم به تشخیص رنگ سفید بخش پسن بدن آنها عادت کرد. همچنانکه ما خرگوش صحرایی را سرشار از ترس می دانیم، در خاور زمین هم غزال را در این مورد رفیق خرگوش می دانند. پرواز ناگهانی پرنده ای و یا وزش برگ درختی می تواند گله ای مرکب از صد غزال را گرفتار ترسی مهیب کند. اگر سگی شکاری به عزالی نزدیک شود، آهو خود را به پشت می اندازد و پاهار را در هوا می گیرد و با چشمان آشفته و "درخشانش" چنان نگاه ترحم آمیزی می کند که انسان نمی تواند بر این حیوان زبان بسته و بیچاره رحم نکند. همچنانکه با چشم، رمیدن آهوان را تعقیب می کردند، بختاً سرابی دیدم که در جنوب خاوری به هوا دامن می کشید. این منظره فریب آمیز هوا بهیچ وجه در دشتهای ایران امری نامکرر نیست. هرچند به لحاظ عظمت به پای پدیده جوی صحرای عظیم ترکستان نمی رسد، با این حال حتی در شکل ضعیف خود هرگز در برانگیختن خیال مسافر کم نمی آورد. همچنانکه به اشکال و ابعاد شناور آن خیره شده بودم به نظر رسید این اشکال همسان همانهایی هستند که سالهای پیش در دشت بزرگ و زیبای آلفولد (دشت پست)^۷ در مجارستان دیدگانم از دیدن آن لذت برده بود؛ و نیز با خم شدن بر

۶- مؤلف "آهون" ضبط کرده است.

مال بند چاه آبی، در میانه گسترده دشتی که عطشناك و نفس زنان است، چاه چون "رؤیایی از دریا" به نظر می‌رسد. در این دقایق سرابهای وطن قشنگم، که چنان از من دور بود، به خاطر آمد؛ و هنگامی که ابری از غبار وزان، آن جلوه‌گاه جادویی را از دیده‌ام پنهان کرد، گویی بادهای بیابان رؤیای مرا هم با خود بردند.

ولایت فارس از آن طرف ایزد خواست آغاز می‌شود و تفاوت ساکنان آن با سایر مردم ایران به قدری است که می‌توانم آن را با تفاوت مردم ناپل با ایتالیایی‌های ساکن شمال آن کشور مقایسه کنم؛ چهره فارسیها سیاه‌چرده‌تر است، شادترند و در بدله‌گویی ذهنی چالاکتر دارند و احساسشان هیجان‌آمیز است. بخش اعظم ساکنان آن، معاش خود را از قافله‌داری، که به سراسر ایران سفر می‌کنند، فراهم می‌نمایند. اولین منزلگاه ما در خاک فارس شولستان بود که به داشتن مقبره‌ای منسوب به پسر امام زین‌العابدین معروف است. در باب آن می‌گویند مدتی قبل مورد حمله دزدان واقع شد که به هنگام ورود به محوطه همگی کور شدند. گدای کوری که بر دروازه آن ایستاده بود به عنوان یکی از اعضای آن دسته گناهکار به من نشان دادند و گفتند میل دارد به جبران مافات، عمر خود را در اینجا به سر آورد. کنجکاوشدم تا حکایت را از زبان خود مرد سائل بشنوم، پس حادثه را از او پرسیدم. او به من گفت نابینایش علت دیگری دارد و هیچ‌گاه باره‌زنان ارتباط نداشته است. با این حال ساده لوحانه خود را مسئول کارهای بدی می‌دانست که خداوند به سبب آن او را مجازات کرده تا سهم خود را از صدقاتی به دست آورد که مؤمنان به او می‌دهند.

با ترك شولستان در بین راه سواری با ظاهر متشخص به همراهی تعدادی نوکر [فراش] به ما ملحق شد که مقصدش با ما یکی بود. گویا از نزدیک به تك تك اعضای کاروان نظر می‌کرد تا شاید بتواند معاشری در راه سفر انتخاب کند بعد از چندی با دوستانه‌ترین تعارفات به من نزدیک شد. بزودی فهمیدم از طرف شاه نزد حاکم شیراز می‌رود تا ۵۰۰۰۰ دکات^۸ مالیات عقب افتاده سال گذشته را بگیرد. شاه مکرر پرداخت آن را خواستار شده ولی سودی نبخشیده است. حال خان به دستور شاه

۸-Ducat نوعی سکه طلا است که قبلاً در اکثر ممالک اروپایی رایج بوده و قریب نیم لیبره استرلینگ ارزش داشته است. مالیات فوق را به قیمت رسمی امروز می‌توان حدود ۵۰۰۰۰ تومان برآورد کرد.

می‌رفت تا یکی دوروز حاکم را زندانی کند و اگر این کار هم فایده‌ای نمی‌بخشید آن وقت دستور داشت چند روزی او را از کشیدن قلیان محروم کند. خان مردی با فرهنگ و مهذب و بسیار اهل تساهل بود؛ شیعه و سنی در نظر او یکسان می‌نمود. او مرا سفر کرده‌ترین و با تجربه‌ترین مرد کاروان می‌دانست و از این رو مرا برای معاشرت برگزید؛ من از این کار بیشتر خوشحال شدم چون او را همسفر بسیار خوش مشربی یافتیم. وقتی به آباده، مقصد بعدی رسیدیم در کنار هم سکنا گزیدیم و با همدیگر غذا خوردیم.

از آباده به سمت سورمه [سورمق] حرکت کردیم و در سفر شبانه با تعدادی کاروان کوچک، و عمدتاً شامل زوار، برخوردیم که به کر بلا یا مشهد می‌رفتند. شمار زائران در ایران مخصوصاً در فصل بهار یا پاییز به صدها هزار تن می‌رسد. فقیرترین ایرانی، حتی اگر گرسنگی هم بکشد، آن قدر پس انداز می‌کند تا بتواند به زیارت برود. کاروانی را که ملاقات کردیم از بوشهر می‌آمد و به کر بلا می‌رفت. سفر رفت شصت روز و بازگشت نیز به همین مقدار طول می‌کشید. در جاده‌های ایران گفتگوهای سرزنده اساساً به این مسافران پرهیزکار مربوط می‌شود. دیدن اطفال ده ساله و پیرزنان هشتاد ساله در میان زائران امر نادری نیست. اگر دو کاروان زائر در سر راه به یکدیگر برسند، شخصی که از زیارت اماکن مقدس برگشته است به فردی که عازم زیارت است می‌گوید "التماس دعا" و در جواب می‌شنود "زیارت شما قبول" هر دو دسته عمیقاً به هیجان می‌آیند و معمولاً در چنین مواقعی یکدیگر را بغل می‌کنند. در واقع بی تفاوت‌ترین شخص نیز هنگامی که از فاصله دور در سکوت شب صدای "الهیه" زوار را می‌شنود نمی‌تواند تحت تأثیر واقع نشود. درباره منزلگاه بعد آن قدر مطلب شنیده بودم که در هیجانی از کنجکاوی فرورفته بودم. بسیاری از آثار باستانی نفیس را می‌توان در [مشهد] مادر سلیمان دید و ایرانیها تصور می‌کنند مدفن مادر سلیمان پادشاه در میان این آثار است. در تشخیص آبادی "مادر سلیمان" واقع در جلگه پاسارگاد، که آرامگاه منسوب به کوروش نیز در آنجاست، هیچ مشکلی نداشتم. با پایین آمدن از سرایشب ملایم سلسه کوههای کم ارتفاع و دخول در دره وسیعی که پیش رویمان گسترده بود، از دیدن نخستین انوار خورشید که بر تعدادی مجسمه می‌تابید، شادمان گشتم. گامهای کند کاروان صبر

از کفم ربود و لاجرم از آنان جدا شدم و با عبور از میان بوته‌زارهای تنگ و انبوه بشتاب به سوی آثار باستانی، که هرچه به آنها نزدیک می‌شدم، رفیعتر می‌شدند راندم؛ و هنگامی که عاقبت کاروانیان با قدمهای آهسته به منزلگاه رسیدند مرا نشسته بر پله مرم‌عظیمی یافتند.

فصل چهاردهم

تخت جمشید

نخستین چیزی که در دشت مسطح پاسارگاد کهن به چشم مسافر می‌خورد آرامگاهی است که ایرانیان می‌گویند مدفن مادر سلیمان پادشاه است لیکن برخی از مورخان عهد قدیم دلیل می‌آورند که آنجا مقبره کوروش است؛ در عین حال تعدادی نیز در رد این موضوع می‌گویند این بنا یادبود پهلوان ناشناخته‌ای در عهد کهن می‌باشد. بنا از تخته سنگهای حجیم مرم‌ر و ایستاده بر قاعده‌ای مرکب از شش تخته سنگ مرم‌رین دیگر، که با ضخامت فوق‌العاده زیاد روی هم قرار دارند، ساخته شده است. هرچه بالاتر می‌رویم از ضخامت تخته سنگهای تراس مانند، که مجموعاً شش پله را تشکیل می‌دهند، کاسته می‌شود. بنای بالای پله‌ها اتاقی است که کف و سقف آن هر یک شامل تخته سنگ عظیمی از مرم‌ر است. مدخل تنگ و کوتاه آن همیشه باز است. مسلمانان از داخل آن برای عبادت استفاده می‌کنند و برای این منظور همیشه چند قرآن در آنجا می‌گذارند. پس از اینکه با مشکل زیاد و با کمک دست از پله‌های بزرگ بالا رفتیم^۱ و اجازه دخول به درون آرامگاه را کسب کردم، از

۱- چنانکه در فصل اول دیدیم وامبری هنگام راه رفتن می‌لنگید.

سطوت منظر آن حیران شدم. مدتی با تعجب به تخته سنگهای عظیمی خیره شدم که جابجا کردن آنها ناممکن به نظر می‌رسد. اسامی بسیاری از سیاحتگران مشهور اروپایی بر پله‌های مرمرین منقور بود و نیز خطوط بسیاری به زبان عربی و فارسی بر دیوارها دیده می‌شد. سرگرم خواندن این کتیبه‌ها بودم که شخصی ایرانی، ظاهراً متعلق به طوایف بیابانگرد، که در چادرهای این نواحی زندگی می‌کنند، به امید آنکه راهنمایی مرا برای کسب پول اندکی عهده‌دار شود به من نزدیک شد و گفت: "حاجی، آیا تخته‌سنگهایی به این بزرگی در بغداد هست، ها؟ حالا با من بیا تا مثل اینها را به تو نشان دهم. بیا و خرابه‌های باستانی قوزی^۲ را نگاه کن." بلافاصله پشت سر او به سمت کاخی باستانی، که عموماً آن را "تخت سلیمان" می‌نامند، راه افتادم. از فاصله دور می‌توان قوس بزرگ دروازه مانند و ساخته شده از مرمر سیاه را مشاهده کرد. هر وقت یک ایرانی فرد بیگانه‌ای را در حال تحسین زیبایی این آثار ویا متحیر از حجم سنگهای آن ببیند، بی‌گفت و گو و بدون آنکه کسی نظری را جویا شده باشد چنین می‌گوید: "آیا نمی‌دانی سلیمان بدلت‌خواه می‌توانسته به دیوان و همه جنیان فرمان براند؟ فقط کافی بوده سرش را تکان دهد تا جنیان هوا را طی کنند و بزرگترین سنگها و اشیای گرانبه‌ایم را برای او از هندوستان و چین و ماچین و کوه قاف بیاورند"

ما با طی چند ساعت راه از داخل تنگه‌ای کوهستانی سفر خود را به سوی سیوند ادامه دادیم. آبادی سیوند را ندیدیم. اما بر بالای بلندی مجاور آن، یا مأوای تابستانی مردم این ده، رفتیم و در آنجا صدو بیست کلبه در یک ردیف نزدیک به هم مشاهده کردیم. اقامتگاهشان کاملاً به بازار شباهت داشت؛ چون کلبه‌ها از سه طرف بسته و از یک طرف باز بودند. از این رو هر کس می‌توانست کلبه‌ها و هر چیزی را که داخل آنها بود، درست مثل اینکه یک خانه واحد هستند، به یکسان مشاهده کند. یکصد و بیست خانواده به سبک ساده پدرسالاری در کنار هم زندگی می‌کردند. در میان آنان فقیر و غنی وجود داشت اما دزدی بندرت اتفاق می‌افتاد. در واقع مردم می‌گفتند تمامی جمعیت آبادی یک نیای مشترک دارند و با داشتن صمیمی‌ترین روابط با یکدیگر زندگی می‌کنند؛ و حتی امروزه هم تحت حاکمیت

۲- Guzi احتمالاً منظور راهنما سردر قوسی شکل بنای تخت سلیمان بوده است.

رئیس خاندان، که هم قاضی و هم روحانی آنان است و در چادر سفید جداگانه‌ای زندگی می‌کند، بسر می‌برند.

با ترك این محل در دوم اکتبر / دهم مهر به سوی جالبترین ناحیه ایران حرکت کردیم. کاروان ماچندان دور از "کناره" نبود که بقایای باستانی مشهور پرسپولیس در مجاورت آن واقع است. چون مشتاق بودم هرچه زودتر این آثار را ببینم و کاروان نیز کند پیش می‌رفت، پس از پرس و جواز همسفرانی که کوتاهترین مسیر منتهی به آن را می‌شناختند، مصمم شدم بتنهایی آنجا بروم. کاروان ما نیمه‌شب سیوند را ترك گفت و بعد از رسیدن به حاشیه بلندی، جایی که جلگه وسیع مردشت آغاز می‌شود، از کاروان جدا شدم و به سمت چپ در مسیر راه مالروی کوهستانی به حرکت ادامه دادم. با این حال مدتی صدای یکنواخت جرینگ جرینگ زنگ کاروان را در میان سکوت شب می‌شنیدم. در طول راه با چشمان مراقب به دنبال آثار باستانی پرآوازه و یادبودهای معماری مشهور از منته کهن می‌گشتم. پس از یک ربع ساعت در هوای گرگ و میش صبحگاهان هیاکل بلندی همانند غولهای بسیار سربر آوردند. سکوت اطرافم به نظر ترسناک می‌رسید و صدای تق تق سم کوچک حیوان زیر پایم در تنهایی مطلق چون صدایی در دوردست طنین می‌افکند. اینک به پای پله‌های مشهوری رسیده بودم که برای همه افرادی که نام خود را بر آن نقر کرده بودند بسیار آشنا بود. با دیدن این اسامی عمیقاً به هیجان آمدم و چند دقیقه بی حرکت ماندم. پیاده شدم، نزدیکتر رفتم و با احساسی از دلسوزی و حرمت عمیق پای بر پله‌ها نهادم و از میان دروازه‌ای غول‌آسا گذشتم و به سوی ردیفی از ستونها پیش رفتم. بر تخته‌سنگ بزرگی نشستم و غرق در اعزاز و اکرام به ستونهای آثار اطرافم خیره شدم. مدتی دراز بی حرکت ماندم، گویی منظره این آثار چهار هزار ساله مرا نیز به تندیس بدل ساخته بود. عظمت یادگارهای کهن پرسپولیس بر احساسات هر سیاحتگری با هر دیدگاهی که برای نخستین بار به آن تقرب جوید، حتی اگر در روشنائی کامل روز هم باشد، اثری بس عمیق برجای می‌گذارد. حال می‌توانید باسانی احساسات مرا که آن همه با بیقراری تب‌آلود در آرزوی رؤیت آن بودم و در سپیده‌دمی خیال‌انگیز ناگهان چشمم بر آن افتاد، مجسم کنید. همچنانکه در عظمت آن ستونهای بلند غرق شده بودم، به نظرم می‌رسید هیاکل عظیمی در ازمنه دور چهار هزار ساله سر

بر آورده‌اند تا برای من، مسافری که از باختر زمین دور دست خود را به آنجا کشانده بود، به زبانی گنگ اما بلیغ، حکایت اعصار گذشته شگفت آور خاورزمین را بفصاحت بازگو کنند. از تکریمم فارغ نشدم مگر زمانی که خورشید از پس کوهها سر برآورد و با شعاع زرین بر سرستونها، که صناعت و ظرافت هنرمندانه‌ای در آنها جلوه‌گر بود، تابیدن گرفت. در يك لمحہ، گویی پرده عظیمی ناگهان به کنار رفت و منظره‌ای بس متفاوت تر پیش چشمان زده‌ام جلوه‌گری آغاز کرد و پرسپولیس مستغرق در دریای نور رخشان گردید. تخته سنگها و ستونها و دیواره‌های تیره رنگ گویی با يك افسون همگی محو شدند و به جای آن سیلاب تابانی از انوار زرین از هر طرف با اشاره خود، تراشیدن ماهرانه و استادانه سرستونها و نقوش برجسته زیبا و اعجاب انگیز را نشان می‌داد؛ آثاری که آنچنان طبیعی و ترو تازه بود که گویی بتازگی صدای آخرین اسکنه از آنجا دور شده است. یکی از نقوش برجسته موقرانه گروهی از مردان را با گامهای حساب شده نشان می‌دهد و دیگری جمعی زندانی زنجیر بر گردن را که با طمأنینه در مقابل فاتح پیروزی پیش می‌روند. نقشی دیگر جدال مردی غول پیکر با حیوان عظیم الجثه‌ای را به نمایش می‌گذارد. با نگاه کردن به بالا در چند محل پادشاهی را می‌بینید که با چهره‌ای پرصلابت بر تخت نشسته و آتش مقدس در جلوی او فروزان است و در پشت سرش دونفر خدمه، یکی با عصایی بلند و دیگری با چتر آفتابی در دست، ایستاده‌اند. ظرافت و دقتی که در البسه و تراش اشکال به کار رفته بیقین قابل تحسین است؛ اما هنر واقعی در شکل دادن به حالات گوناگون چهره‌های انسانی به کار رفته و چنان جذابیت عجیبی به این نقوش بخشیده است که تقریباً بیننده تصور می‌کند مرم‌های سرد سخن می‌گویند.

سه روز تمام در میان این آثار برجسته بسر بردم؛ آثاری که نه تنها خیال سوزان سیاح جوان را شعله‌ور می‌سازد که شوق متفکران عبوس و عالمان تاریخ و تجربه را نیز برمی‌انگیزد. انسان سرگردان است که کدام يك را بیشتر تحسین کند: هنر دست فوق العاده جالب را یا سلیقه دلپسندی که در هر جا و هر قسمت باقیمانده از این آثار، به چشم می‌خورد. اینجا نیز مانند مصر تخته سنگهای عظیمی به ارتفاع چهل تا پنجاه پا دیده می‌شود که به رغم سنگینی فوق العاده وزن، با چنان ظرافتی روی هم قرار داده شده‌اند که با زحمت بسیار می‌توان محل اتصال آنها را کشف کرد.

در مجاورت پرسپولیس با ترکهای بیابانگردی ملاقات کردم که با دیدن من به تصور یافتن یکی از هموطنان خود لبریز از شادی گشتند. در فارس زبان ترکی چندان رایج نیست و این مردم بیچاره از اینکه فرصت سخن گفتن به گویش خود را به دست آورده بودند شادی می‌کردند؛ در تمام طول اقامتم، با رضایت دل برایم نان و شیر فراهم نمودند و الاغم را تیمار کردند. برخی از ایشان مجدانه به من نصیحت می‌کردند شب را به سبب وجود رفت و آمد ارواح خبیثه بی‌شمار، در میان بقایای باستانی روز نکنم؛ و آنها می‌گفتند دیوها و جنها در آنجا سر و صدایی جهنمی برپا می‌کنند، و همچنین معتقد بودند تخت جمشید را پادشاهی افسانه‌ای به نام جمشید بنا کرده است.

گفته می‌شود این شاه جامی داشته است که می‌توانسته فقط با لمس لبان خود بر آن، تمام آرزوهای قلبی خویش را تحقق بخشد. تنها تماس با این جام کافی بوده تا سنگها از خاور و هنروران از باختر پرواز کنان برسند. آیات و کتیبه‌های فراوان در هر گوشه‌ای از دیوار حکایت از حرمت فراوان ایرانیان به پرسپولیس می‌کند. افسانه‌ها می‌گویند تا زمانی طولانی که این بناها سالم و نیرومند پابرجا باقی بوده‌اند مردم ایران دورانی از شادی و شکوفایی داشته‌اند و هیچ نوع گزند و شوربختی نصیب آنان نمی‌شده است بعد اعراب آمدند و به شیعیان در داشتن چنین بناهای اعجاب انگیزی رشک بردند و حسودانه به ویرانی تندیسها و نقشهای برجسته پرداختند و ستونها را واژگون کردند و در همه جا آثار روحیه ویرانگری خود را برجا نهادند. بعد نوبت فرنگیها شد تا از راه بندر بوشهر (از هندوستان) بیایند و هوا و هوس خود را برای تصاحب گنجینه‌ها ارضا کنند؛ فرنگیها این مکان را غارت کردند و مقادیر بی‌حسابی طلا و الماس از آنجا برداشتند و بعلاوه تخته‌سنگهای بزرگی به‌عنوان طلسم با خود بردند. از این زمان به بعد است که مصیبت و بینوایی، بخت و اقبال ایران شده است. شیراز را زلزله تکان داد و سپس وبا و قحطی و نظایر آن در رسید.

این قولی است که ایرانیان درباره این آثار حکایت می‌کنند، لیکن صحراگردان ترك، این باقیمانده‌های دوران سلاجقه، به بقایای کهن با نظری کاملاً متفاوت می‌نگرند. برای آنان شاهکارهای معماری و مجسمه‌ها اشیایی فوق العاده

بی اهمیت اند و غالباً مایلند معززترین و ارزشمندترین یادگارها را برای بیرون کشیدن چند گرم سرب، که قطعات یا قسمتی از ستونهای عظیم را به همدیگر نگاه داشته است، واژگون کنند. بچه‌ها از اینکه ستونها خودبخود فرویزند مسرور می‌شوند و بیدرنگ به سوی آن هجوم می‌برند و از منافذ سنگها، سرب بیرون می‌کشند. گاهی پس از این ویرانی مفرط، موفق می‌شوند تا به قدر کافی سرب مورد نیاز چند گلوله را جمع کنند. ضدیت این ترکها با هنر و صنعت چنان است که هیچ دربند آن نیستند که به آثار هنری آسیب وارد نشود.

علاقه خاصی داشتم تا نام سیاحتگران متقدم و متأخر آسیایی را که در مکانهای متعددی در این آثار حک شده بود، پیدا کنم. حتی در آنجا چند خط عبری دیدم، که بیانگر دوران نخستین اسارت یهودیان به شمار می‌رفت و به دست مردان بداقبالی نقر شده بود که آن زمان به بردگی کشیده شده بودند. اکثر اسامی به سیاحان پرآوازه انگلیسی تعلق داشت؛ نام آلمانها نسبتاً کم بود و متأسف بودم که پس از دو روز جستجو نتوانستم حتی یک نام مجاری پیدا کنم. از خود می‌پرسیدم آیا من اولین کسی در میان هموطنانم هستم که این کشور جالب را با اینهمه آثار باستانی قابل توجه بازدید می‌کنم. روز بعد هنگامی که داشتم پایه بنای عظیمی ساخته شده از مرمر سیاه را واری می‌کردم ناگهان با خوشحالی در پس رفتگی پنجره‌ای کلمات ذیل را به زبان مجارستانی دیدم "ماروتی استفان، ۱۸۳۹" با سرمستی بچگانه‌ای به بازدید دستخط هموطنم پرداختم؛ برای آنکه تنها نماند، نام خودم را در کنار نامش و بر بالای شعار "زنده باد مجارستان!"^۲ نقر کردم.

کاروانی که بیرون از آبادی اردو داشت، و اکثرآ زایرانی بودند که از کربلا بازمی‌گشتند، قرار بود کمی پس از نیمه‌شب حرکت کند. به آنان پیوستم. صبح روز بعد دلایل کافی داشتم تا از پیوستن به ایشان بسیار شادمان شوم، زیرا همه مسافران اهل زرقوم^۳ [زرقان]، نزدیکترین محل به شیراز بودند. با وجودی که فاصله چندانی به زادگاه خود نداشتند، شب را در اینجا اتراق کرده بودند تا خبر ورود خود را به اقوام و دوستان بدهند و فرصتی برایشان فراهم آورند تا ترتیبات لازم را

2- Eljen a Magar!

3- Zerkum

برای جشن ورود پیش‌بینی کنند. همچنانکه به آبادی نزدیک می‌شدیم با انبوه جمعیت مواجه گشتیم که هر لحظه بر تعداد آنان افزوده می‌شد و دست دادن و بغل کردن و بوسیدنشان پایانی نداشت. هر يك از زایران کربلا به احاطه جمعی از مردم آبادی در آمد که نه تنها خود او بلکه خرش را نیز پیروزمندانه به خانه بردند. همانطور که در طول خیابان به راه ادامه می‌دادیم نتوانستم از تحسین حوصله زوار خودداری کنم که آنهمه تهنیت‌گویی فزاینده اهل آبادی را صبورانه از سر گذرانند. برخی از آنان، خاصه تنومندان، از شدت بغل شدن عرق می‌ریختند با این حال همگی دلیرانه این رنجه را پذیرفتند. اشتباه گفتم. آنها خوشحال هم بودند، چون از زیارت قبر شهید محبوب خود، حسین [ع] باز می‌گشتند و در حکم آن بود که در بین همگان افضلتر شده‌اند و مردم در آغوش کشیدن يك چنین انسان خوش اقبالی را به ثواب نصف زیارت کربلا می‌دانستند.

زرقوم را به همراه يك چاروا دار و افرادش ترك گفتم و باتفاق به صوب شیراز حرکت کردیم. اینان شیرازی بودند و مدتها می‌شد که زادگاه خود را ندیده بودند و برای رسیدن به آنجا بیقراری می‌کردند. هر ایرانی به هنگام سخن گفتن از دیدنیها و عجایب شهر خود به اغراق‌گویی می‌پردازد، اما این شیرازیها به شکوه شهر خود چنان فیس می‌کردند که تا آن موقع از کسی نشنیده بودم از این رو انتظار داشتم شیراز را شهر فوق‌العاده‌ای ببینم. یادآوری اشعار حافظ، در تحسین ساحل رکناباد و مکان پرگل مصلا که در خاطرمان مانده بود، این انتظارات را به اوج اعلا کشاند. نیم ساعت از حرکتمان گذشته بود که فریاد رکن‌آباد! رکن‌آباد! همزمان از لبان همه همسفرانم به هوا برخاست. بلافاصله در این تصور که هم اکنون مجبورم از پل رودخانه‌ای عبور کنیم، که دلم می‌خواست چنین باشد، از گرده خرم پیاده شدم و افسارش را به دست گرفتم. لیکن تلاشم همه بیهوده بود. آب رکناباد، که شاعران آنهمه خیال بسته در وصفش شعر سروده بودند، چیزی جز جویبار ناچیزی به پهناى سه وجب نبود که آب کم عمق آن بر بستر سنگیش به جلو می‌جست.

انتظارم در باب شیراز، از دیدن این منظره، ضربه خفیفی خورد و با دیدن وضع ظاهر مناطق حول و حوش نیز در روحیه سرخورده‌ام بهبودی حاصل نشد. از هر طرف صخره‌های سرد و لخت به مازل زده بود؛ کوچکترین آثار رستنی، از هیچ

نوع به چشم نمی خورد؛ با این حال همراهانم مدام می گفتند کاملاً به شیراز نزدیک شده ایم. عاقبت به گلوگاهی، به قول ایرانیها تنگه الله اکبر رسیدیم. در این نقطه است که مسافر اولین منظره دشت وسیع پایین پای خود را می بیند که شهر شیراز در دل آن واقع است.

فصل پانزدهم

شیراز

دیدن منظره شیراز در میان بیشه ای از انبوه درختان سرو برای چشمی که از دیدن سیمای يك نواخت بیابان بایر و صخره های عریان ملول شده باشد، نعمتی است وافر. اهالی این شهر می گویند نگاه کردن بر پایتخت جادویی جنوب ایران، از نقطه ای که من نخستین بار از آنجا شیراز را دیدم، سبب می شود تا غریبه ها در تحسین آن بی اراده جمله "الله اکبر" را به طبق عادت مألوف ادا کنند؛ و علت تسمیه این جمله بر نام این نقطه، ادای همین تعجب است. چشمی که روی این دره وسیع بچرخد، تا آنجا که کار می کند، در هر جا سروهای سبز تیره رنگ و دلپسند را می بیند. کمربندی از باغهای سرو به دور شهر کشیده شده است که از میان آن، اینجا و آنجا نهر وسیعی همانند نواری سیمین فام روان است. عمارات منبع از درون و بیرون دیوار شهر، که گنبد درخشان مسجد شاه چراغ در آن کاملاً از دور نمودار است، سرکشیده اند. در ورای شهر و مقابل آن، جلگه وسیعی گسترده است که به سلسله ارتفاعات رفیعی، که از کازرون تا سواحل خلیج فارس دامن گشوده، پهلوی می زند. بدین ترتیب بر این دره از دو سمت شمال و جنوب، پرده ای از دیوارهای طبیعی و سنگی آویخته است و شیراز را به لحاظ شرایط جوی و

حاصلخیزی خاک و خالصی هوا پیشگامترین شهر در میان تمام شهرهای ایران نموده است.

حاصلخیزی خاک شیراز مخصوصاً مدیون فراوانی آب آن است. در تمام طول سال رستنیهایش انبوه و گل‌هایش شکوفاست و درختان پرثمر و عطرآگینش هر ماهه بار تازه می دهند. دشتها پوشیده از مرغزار است. گوشت بره خوش طعم که در سایر نواحی ایران سالی دوبار به دست می آید، در شیراز در تمام فصول در دسترس است. اما آنچه بیشتر از همه سیاحتگر باختری را به شگفت و می دارد طراوت هوای لطیف و زیبایی آسمان آبی آن است که بر تمام قسمتهای دیگر ایران و تمامی آسیا، و شاید بتوانم بگویم، بر تمام ممالک دنیا برتری دارد. هوای شیراز، به رغم موقعیت جنوبی این شهر، آن قدر مفرح هست که هیچ تعجب نمی کنم که مردم این دیار تحت تأثیر هوای دلچسب آن مردمی علاقمند به شادی باشند و زندگی خود را در تفریح مداوم و خوشی مستمر سپری سازند. ضرب المثلی بدین مضمون دارند:

”شاید در اصفهان دانشمندان و هنرمندان زیادی ببینید

اما رقصان، خنیاگران و باده‌نوشان را فقط در شیراز پیدا می کنید.“

و در واقع شهری را در ایران سراغ ندارم که ساکنان آن به قدر مردم شیراز شاد و شنگول باشند. قرن‌ها از ایامی می گذرد که حافظ، این باده‌ستا، اشعار هیجان‌زای خود را در اینجا سروده است، اما چند روزی گشت و گذار در پایتخت فارس هرکسی را متقاعد می کند که مردم شیراز سرمویی از نظرگاه زمان حافظ، دوری نجسته‌اند. به رغم نهی شدید شریعت اسلام، هرکسی بدلدخواه باده می نوشد. مسافری خیر، صنعتگر، و دیوانیان بیدرنگ با غروب آفتاب تا نیمه شب و حتی دیرتر به باده‌پیمایی و عیاشی می پردازند.

چون حال به پایان مسافرت عاجلم رسیده بودم و قصد اقامت طولانی داشتم در صحن بزرگ مسجدی ماوا گزیدم. الاغم را فروختم و با وجود آنکه پولی که همراه آورده بودم خیلی نقصان یافته بود، خاصه به سبب فراوانی و ارزانی خوراک، نگرانی چندانی برای آتیه نداشتم. در همان روز اول ورود به مقتضای نقش درویشی ام، به پرسه زدن در خیابانهای شهر پرداختم و با بسیاری کسان آشنا شدم. البته آشنایانم همه شیعیانی متعصب بودند، اما چون می دیدند من نکوهش آنان را

نسبت به مقدساتم به دیده اغماض می نگرم از من خشنود می شدند و در نخستین هفته‌های اقامتم دوستان بسیاری یافتم که زندگی را بر من بس گوارا کردند.

برحسب اتفاق روزی شنیدم مردی سوئدی در شیراز زندگی و طبابت می کند. عشق به نوجویی مرا واداشت تا بیدرنگ به رعایت آداب معاشرت، به دیدار او بروم. اما تصمیم گرفتم به عنوان احتیاط به همان هیئت مبدل درویشی نزد او ظاهر شوم. زمانی که به رسم سلام در اویش ”یا هو! یا حق!“ کنان به اتاقتش پا نهادم، طبیب مهربان فوراً دست در جیب برد تا با دادن چند سکه، که به معنای دور کردن درویش است، خود را از دست من خلاص کند.

ندا دادم: ”چه، آیا شما به من پول می دهید. من به جستجوی اعتماد شما آمده‌ام نه پول شما. از کشوری دور دست می آیم. مرادم مرا فرستاده است تا تو را از طریق باطل به دین حق راهبری نمایم. شیخ بغداد مامورم کرده تا تو را مسلمان کنم.“

دکتر که با این گونه تبلیغ دینی کاملاً آشنا بود، با لبخند خفیفی جواب داد: ”بسیار خوب، بسیار خوب، درویش؛ اما رسم نیست که به تحکم کسی را به دین تازه بخوانند، بلکه با سخنان متقاعدکننده و مؤثر و بلیغ چنین می کنند. چگونه می توانی ثابت کنی مرادت شما را نزد من فرستاده است و آیا می تواند معجزه کند؟“

”حال که تردید دارید باید بگویم يك كلمه شیخ من کافی است که دانش همه علوم والسنة دنیا را به ارمغان آورد. تو فرنگی هستی ممکن است به زبانهای بسیار صحبت کنی. مرا با هر زبانی که می خواهی بیازما.“

دکتر به من خیره شد و حفظ خودداری برایم قدری مشکل گردید. عاقبت به زبان مادری خود، سوئدی، مرا خطاب کرد.

گفتم: ”سوئدی، من آن زبان را به خوبی شما می دانم.“ به عنوان دلیل به خواندن چند پاره از قطعه شعر حکیم فریتهوف^۱، سروده ینگنیر، که در ایام جوانی کتاب محبوبم شمرده می شد و اکنون به ذهنم باز آمده بود، پرداختم. تعجب دکتر حد و مرزی نداشت. مرا به زبان آلمانی آزمود که بیدرنگ به آلمانی جواب دادم و

او را غرق حیرت ساختم به زبان انگلیسی و فرانسه هم نتوانست آشفته‌ام سازد. پس از ردوبدل کردن کلماتی چند در بارهٔ زبانهای مختلف، به زبان فارسی بازگشتم و به نحو بسیار مؤثری به تلاوت چند آیه از قرآن برای شادی روان او پرداختم. مرد بیچاره بکلی گیج شده بود؛ وقتی که سعی کرد با حدس و گمان به ملیتم پی ببرد، ناگهان از جا برخاستم و این کلمات را به عنوان وداع بیان کردم: "تا ساعت هشت صبح فردا به شما فرصت تفکر می‌دهم، یا مسلمان خواهی شد، یا قدرت شیخ مرا خواهی دید."

به اقامتگاهم بازگشتم، اما صبح روز بعد تازه از رختخواب بیرون آمده بودم که دیدم دکتر خوشقلب به انتظار من ایستاده است. کنجکاویش نگذاشته بود تا منتظرم بماند. ابتدا همان بازی را با او ادامه دادم اما عاقبت نقاب از چهره برداشتم و به او گفتم که کیستم. شعف دکتر مرزی نمی‌شناخت و چنان برای هم آغوش گشودیم که گویی دو برادر بودیم. گفت "از همان ابتدا فکر می‌کردم اروپایی باشید، اما فارسی گفتن شما مرا به شک انداخت." دربارهٔ تهران و آشنایانش در آن شهر پرسش کرد و پس از مدتی گفتگو به اصرار از من خواست و سايلم را جمع کنم و با او به منزلش بروم و مادام که مایلم مهمان او باشم. برای دوستان ایرانیم چنین وانمود کردم که دلیل اقامتم در منزل دکتر، فراگیری علم شیمی نزد اوست؛ دانشی که از قبل معروف بود که در آن خبره است و به علاوه زندگی کردن با او تعجب چندانی بر نینگیخت، زیرا اروپاییان در شیراز کاملاً به سبک ایرانی می‌زیستند. شش هفتهٔ دلپذیر را در خانهٔ مهمان نواز او گذراندم. بیشتر اوقاتم را به مطالعهٔ آداب و رسوم و شیوه‌های زندگانی مردم جالب شیراز سپری ساختم. شگفت‌انگیزترین خصیصهٔ ایشان تندمزاجی و آشفته حالی است. همه بدون استثنا خنجری دودم بر شال کمر می‌بندند و آماده‌اند تا با کوچکترین برآشفتگی و یا اختلاف عقیده‌ای از آن استفاده کنند. هیچ شهر دیگری در ایران نیست که در آن زندگیهای بسیاری با چنین شیوه‌ای لاابالی از کف برود. خودم شاهد بودم مردی ایرانی و توانگر در پیاده‌روی باریک بازار با تبختر راه می‌رفت، در این هنگام مرد دیگری از روبرو می‌آمد. او که عجله داشت نمی‌دانست از کدام جانب مرد با حشمت بگذرد و همچنانکه در این گونه مواقع پیش می‌آید، در مقابل این مرد برافروخته به چپ و راست متمایل شد. مرد

دولتمند، که آشکارا به طبقهٔ بالاتری تعلق داشت، خنجرش را کشید و بدون گفتن کلمه‌ای، مرد بیگانه را به قصد کشت زخمی کرد. این واقعه در روز روشن و پیش چشم هزاران نفر روی داد. بدین طریق می‌توان باسانی تصور کرد که در تاریکی و انزوای شب، چه چیزهای هولناکی رخ می‌دهد. وقایع ترسناکی که انسان در طول روز می‌شنود خون را در بدن منجمد می‌سازد؛ اما کيفری که حکومت برای این حوادث قایل می‌شود ابدآ دست کمی از خود این گونه سببیتها و درنده خویبهای بی حد ندارد. پاره کردن شکم و ناقص کردن عضو بدن و قطعه قطعه کردن جسم توسط اسبان، بهیچ وجه مجازاتهایی نامعمول نیستند و زمانی نیز حاکمی دستور داد تا چهار تبه‌کار را در قبری بگذرانند و آن را با آهک سوزان پر کنند.

روزی به همراه میزبان مهربانم به زیارت آرامگاه سعدی، شاعر مشهور و آموزگار علم اخلاق، رفتم. مدفن او در گلوگاه درهٔ تنگی واقع است و عمارت بسیار قشنگی توسط کریم خان زند در آن بنا شده و در احاطهٔ باغی کوچک و بس آراسته قرار دارد. از چند پله بالا رفتیم و نخست از داخل اتاقهای کوچک گوناگونی عبور کردیم تا به تالار بزرگ و فراخی رسیدیم که سنگ مرتفع و حجاری شدهٔ مرمرینی در وسط آن قرار داشت و به نحو استادانه‌ای به خط عربی منقور بود. در آب حوض باغ، قبلاً ماهی وجود داشته و می‌گویند بازدیدکنندگان مشتاق آرامگاه سعدی آنها را با حلقه‌های طلا می‌آراسته‌اند و دزدیدن آنها بزرگترین توهین به مقدسات شمرده می‌شده است. در حوالی آرامگاه او روستایی هست که به افتخار این شاعر گرانسنگ، "سعدی" نامیده می‌شود و نیز انتساب نام شاعر بر یکی از دروازه‌های شهر به نام "دروازهٔ سعدی" که روبه آرامگاه او دارد و همچنین تسمیهٔ پلی به نام "پل سعدی" همگی دلیل حرمتی است که امروز هم برای او قایلند. با اینهمه، اکرام این شاعر بزرگ تنها محدود به مردم ایران نمی‌شود بلکه در نزد هر يك از مسلمانان آسیایی نیز صاحب احترام است. گلستان او با تحسین و شیفتگی در دل کشور چین و نیز اقصی نقاط افریقا خوانده می‌شود. هر جا که جوانان محمدی در مکتبی گردآیند، بیقین گلستان اساس تعلیم آنها به‌شمار می‌رود. مدت‌های مدید است که محققان اروپایی به تازگی نامیرای سبک او و زبان درخشان و لطیفه‌گوییها و تمثیلاتش به دیدهٔ تحسین می‌نگرند در یکی از زاویه‌های آرامگاه به مرد محترمی با موهای

خاکستری برخوردارم که کلاهدش دلالت بر قلندری او می کرد اما قبای تمیز و هیئت باوقارش با پیشه درویشی اش مغایر بود. با شوخ طبعی با من از در گفتگو درآمد و در خلال آن متوجه شدم اهل هندوستان است و به انگیزه حرمتی که برای سعدی قایل بوده است از مقام خود استعفا داده و به مکتش پشت پازده تا بتواند روزهای باقیمانده عمر را بر سر مدفن این مرد بزرگ سپری سازد. مشهور است که سعدی خود درویش بوده است و به جای آنکه مانند اکثر درویش در جستجوی مقاصد دنیوی خرقه بپوشد، سی سال به گشت و گذار جهان رفته و در اثنا آن با حوادث متعدد روبرو شده و به نوبت به خدمتکاری و غلامی و سروری پرداخته تا حکیم معروفی گردیده است؛ حتی به پرستندگان مذهب ویشنو^۲ گرویده تا بتواند دانش خود را درباره همه چیز بسط و افزایش دهد. سعدی به ملاطفت و مکت حاکمان پشت کرد و به قول استعارات شرقی خوشبختی را تنها در آن دید تا "در گوهرهای گرانهای تجارب خویشتن با الماس جان منافذی بسازد و سپس آنها را به رشته فصاحت و بلاغت کشد و چون طلسمی برگردن ابنای بشر بیاویزد."

مدفن حافظ را می توان در گورستان بزرگتری، نه چندان دور از آرامگاه سعدی، مشاهده کرد. مدفنش با سنگ مرمر سفیدی به عنوان یادبود او، که به دست کریم خان بنا گردیده و اشعاری از دیوان خود او بر آن حک شده، مشخص می شود. بارها به دیدن آرامگاهش رفتم و گهگاه با حیرت جمعی از باده نوشان سرمست را در کنار آن به میگساری دیدم؛ و گاهی نیز جمعی زایر صبور را که به گرد آن نشسته بودند. دسته نخست حافظ را به چشم پیشوای بزرگ خود برای یک زندگی بی قید و بند و شادی بخش می نگریستند؛ جمع دوم نیز او را زاهد و پارسا می دانستند و در طلب شفاعتش آنجا گرد می آمدند. برخی جام باده را با سرمستی دست به دست می دادند و غزلهایش را می خواندند، در همان حال تعدادی نیز دیوانش را به قداست کتاب آسمانی می نگریستند. هرگاه کسی آرزو کند تا بداند سرنوشش چگونه رقم خورده، بی هیچ ترتیبی قرآن یا کتاب حافظ را می گشاید و در همان حال چنین زمزمه می کند:

۲- از خدایان هندو و نگهدارنده و حافظ جهان است که تبدیل به خدای خیر شده و دعای پرستندگان خود را اجابت می کند هندوان معتقدند گاهی در کالبد آدمی برای نابودی ستمگران متجلی می شود.

ای حافظ شیرازی
من طالب يك فالم

بر من نظر اندازی
تو کاشف هر رازی

پس از طلب دعا از خداوند، صفحه ای را که باز کرده می خواند و مندرجات آن را در پیشگویی از بخت بد یا نیک خود، تعبیر و تفسیر می کند.

سه ماه در شیراز ماندم و چنان از این شهر رضایت خاطر داشتم که به فکر افتادم زمستان را به عوض تهران در هوای دلچسب شیراز سپری سازم و سپس با آمدن بهار از طریق یزد و طبس به خراسان بروم. لیکن ورود دوتن اروپایی به این شهر تمام برنامه مرا برای اقامت به هم زد. یکی از آنان به نام کنت روشه شوار^۳، عضو هیئت سیاسی فرانسه در تهران، به منظور مطالعه شرایط بازرگانی ایران به شیراز آمده بود و دیگری به نام مارکزه دوریا^۴، عضو برجسته هیئت فوق العاده سیاسی ایتالیا، همزمان با من به ایران آمده بود تا به تحقیق درباره دانش گیاه شناسی و زمین شناسی بپردازد.

مقامات حکومتی به مجرد ورود این خارجیهای مشخص، برای اکرام آنان ضیافتهایی ترتیب دادند. پس از خاتمه پذیراییهای رسمی، دکتر فاگرگرین^۵، دوست عالیقدر سوئدیم، ایشان را به خانه اش دعوت کرد و میزبان مهمانان اروپایی چید که وجب به وجب آن انباشته از طعام نیکو و خوش طعمی بود که در زیر آسمان جنوب ایران یافت می شد. هنگامی که دکتر به پا خاست تا به افتخار نمایندگان سه ملت مهمان، نشسته بر کنار سفره مهمان نوازش، گیلان خود را بالا ببرد، چهره اش از خشنودی پر از لمعان بود. هرگاه این مرد نیک طبع می توانست مسافری اروپایی را در منزلش مهمان کند شادترین لحظات را می گذراند و در چنین مواقعی سرشار از مهربانی می شد. چنان پذیرایی دوستانه و رفتار کریمانه ای از این پزشک خوشقلب دیده بودم و آنقدر دوستی بی ریای او بر من اثر گذارده بود که یکسره به او وابسته شدم. از این رو وقتی که کنت روشه شوار از من دعوت کرد تا همراه او به تهران عزیمت کنم، از ته دل احساس اندوه کردم؛ مارکزه، همسفر ایتالیایی او قصد داشت اقامت خود را در شیراز به منظور بهره وری از هوای بی مثال این شهر تمدید کند. با اینهمه، به رغم جدایی بلاد رنگ از دوستم، وظیفه داشتم دعوت نجیب زاده

3- Rochechourt
4- Marquis Doria
5- Fagergreen

فرانسوی را بپذیرم. زیرا تقریباً نیازمند هر چیزی مثل غذا و پوشاک بودم و انتظار داشتم در بازگشت به تهران، به همراه کنت فرانسوی، فوایدی کسب کنم. در لباس مبدل درویشی سائل به شیراز آمده بودم و حالا به صورت يك سیاح اروپایی بازمی گشتم که از تمام آسایشی که برای يك نجیب زاده مسافر به صورت رسمی و نماینده اعلیحضرت امپراتور فرانسه فراهم می شد، تمتع می بردم. زیاد تردید نکردم و زود تصمیم گرفتم. کنت سه روز دیگر در شیراز ماند تا به کارهای دیگر بپردازد و بعد از آن قرار بود با سرعت به تهران بازگردیم.

روز عزیمت نزد دکتر فاگرگرین، دوست سخاوتمندم رفتم تا اجازه مرخصی بگیرم. او را به حال استراحت در اتاق خوابش در طبقه دوم منزل ملاقات کردم. گفتگوی ما همیشه به این احتمال ختم می شد که بار دیگر بتوانیم همدیگر را ملاقات کنیم و هرگاه که بر حسب تصادف به سفر ترکستان اشاره می کردم اشک در چشمانش جمع می شد. احساس قلبی و شفقت بی ریای او مرا سخت تکان داد، می بایستی بروم؛ برای آخرین بار او را بغل کردم، دستش را گرفتم تا آن را از صمیم قلب بفشارم؛ درست در همین لحظه احساس کردم تکان می خورم. گویی تمام خانه در حال فرو ریختن بود؛ به صورت دوستم نگاه کردم. مثل مرده رنگ پریده بود. فریاد زد: "به خاطر خدا، عجله کن. بگذار زن و بچه هایم را صدا کنم. زلزله در پیش است. زلزله های شیراز فاجعه بارند، مخصوصاً اگر صبح زود رخ دهند".

سرعت همسر و بچه هایم را جمع کردیم و در همان حال که از پله های باریک به سوی حیاط کوچک پایین می آمدیم، صدایی از زیر زمین، به شکل غرشی مخوف، به گوش رسید و چنان بود که گویی زمین می خواست زیر پایمان گشوده شود. تکان دوم از اولی بس شدیدتر بود. دیوارهای بلند و عمارات مجاور با صدای بلند ترک برداشت و از این سمت به آن سمت نوسان می کرد؛ در حالی که به آسمان می نگریستم، فغان "یا الله، یا الله" مردم، که تا مغز استخوان رسوخ می کرد، در تمام شهر به گوش می رسید. ساکنان شیراز به تمام و کمال از نتایج مصیبت بار چنین بلیه طبیعی آگاه بودند و چه بسا نیرومندترین قلب نیز از غرش ژرف زهدان زمین و فریادهای آشفته ای که به هوا برمی خاست و آشوبی که در اطراف هر پرنده وحشت

۶- در این ایام ناپلئون سوم، برادرزاده ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه بوده است.

زده و بی پناه دیده می شد، گرفتار ترس و هیبت می گردید. چند لحظه ای بی حرکت ماندیم، ترس ما را بکل فلج کرده بود. میزبانم نخستین کسی بود که توانست آرامش خود را بازیابد. روبه من کرد و گفت: "ما اینجا در مکان تنگی ایستاده ایم، اگر دیوار فرو ریزد همگی زیر آن دفن می شویم. زن و بچه هایم را به نزدیکترین مکان باز ببر. من اینجا می مانم زیرا گروهی عادت دارند از وحشت مردم استفاده و منازل را غارت کنند." می خواستم جواب بدهم اما دکتر نگاه ملتسمانه ای به من انداخت؛ همسر و فرزندان را که از ترس می لرزیدند برداشتم و بدون ادای کلمه ای او را ترک گفتیم. از کوچه تنگی که انبوه جمعیت ترسیده و رنگ پریده آن را پر کرده بود، گذشتیم. پس از چند لحظه به محوطه بازی رسیدیم که نمایانگر تصویر ترسناکی از مصیبت و بینوایی بود. زنها و بچه ها روی زمین افتاده بودند، جیغ می زدند، موهای خود را می کشیدند و از حال می رفتند. برخی نیز نیمه عریان، گویی هم اکنون از حمام بیرون جسته اند، این طرف و آن طرف می دویدند. همین چند دقیقه کفایت کرده بود تا تمام شهر را تقریباً از نعمت هستی محروم کند. در میان این غوغا و همه همه چند نفر ملا مدام تکرار می کردند که اقامت فرنگیها در این شهر سبب نزول این بلا شده است. رفته رفته برای سلامتی دوستم دچار ترس شدم و با سرعتی که می توانستم راه بازگشت را در پیش گرفتم. همچنانکه به حیاط نزدیک شدم می دیدم پرندگان در آن حول و حوش به شیوه مضطربی پر پر می زنند و پرواز می کنند که این خود مقدمه زلزله دیگری بود. در واقع، بلافاصله غرش بلندی شنیدیم که معمولاً پیش از تندی سهمگین است. زمین زیر پایمان لرزید و شدت آن به محلی که ما ایستاده بودیم دم به دم نزدیکتر شد و چنان تکان خوردیم که به رغم تلاش بسیار تعادل خود را از دست دادیم و در حالی که سعی می کردیم همدیگر را بگیریم، هردو به زمین افتادیم. صدای وحشتناک تصادمی بلند شد و ثانیه ای بعد احساس کردم آب از روی بدنم جاری شده و فکر کردم آخرین لحظه حیاتم فرا رسیده است. شدت زلزله این بار بیشتر از همیشه بود؛ بخشی از دیوار فرو ریخت و آبی که از روی بدن ما عبور کرده بود از منبعی در مجاورت دیوار می آمد. در حالی که از ترس می لرزیدم به دور برم نظر انداختم تا ببینم آیا ساختمانهای اطراف در وضعی هستند که بر سر ما فرود بیایند یا نه. در این لحظات نومیدی فریاد "فرنگیها نجس اند" از جمعیت خشمگین به

ترس زلزله

گوشمان رسید. در پی آن لعن و طعن شدید، چنین به نظر می‌رسید که جمعیت قصد دارد به منزل بریزد. دوستم فریاد زد "مسلح شویم!" اما چه کسی جرأت می‌کرد پا به درون خانه‌ای بگذارد که هر لحظه بیم آن می‌رفت تا فروریزد؟ مکث کردیم، به همدیگر نگرستیم آنگاه با يك اشاره به خانه هجوم بردیم و بیدرنگ با تفنگ و طپانچه بیرون جستیم. حال ناگزیر بودیم هم در برابر بی‌رحمی طبیعت و هم شرارت انسان از خود دفاع کنیم.

این لحظات برای همیشه در خاطره‌ام نقش بسته است. ناگهان صدای تیری برخاست و متعاقب آن ابر غلیظی از گرد و غبار به هوا بلند شد. از نظر ما، خوشبختانه ساختمانی در آن حوالی فروریخته و جمعیت برآشفته را متفرق ساخته بود. طولی نکشید که سکوتی در اطراف ما مستولی شد. دیگر زلزله‌ای احساس نکردیم اما تمامی شهر در توده‌ای از گرد و خاک متراکم پیچیده شده بود. کوه‌های نزدیک جنوب شهر، از شدت زلزله شکاف عمیق برداشته و از سرایشیهای تند آن قطعات بزرگ سنگ با صدایی چون تندر پایین آمده بود. با گذشت نیم ساعت چون زمین لرزه تکرار نشد آن قدر جرأت یافتیم تا خانه را ترك کنم.

شیراز آنچنان سخت ویران شده بود که هیچ قلمی نمی‌توانست جزئیات هولناک آن را به تصور آورد.^۷ کنت روشه‌شوار را در خیابان پیدا کردم که با چهره‌ای مضطرب بر عزیمت فوری ما تأکید کرد. اجازه مفارقت از دوستم کوتاه اما مهرآمیز بود. همچنانکه در طول خیابانها پیش می‌رفتیم، ترکها و شکافهای عمیق به سوی ما دهان باز کرده بود؛ چپ و راست - و هر جا - چیزی جز ویرانی به چشم نمی‌خورد، در همان حال نیز بر چهره اشخاصی که در سر راه می‌دیدیم، حالتی از یأس توصیف‌ناپذیر و تسلیم‌گنگ نشسته بود. قلب ما برای وضع موجود و غم‌انگیز آنان دردمند بود، با اینهمه وقتی که از دروازه شهر عبور کردیم و بار دیگر در هوای آزاد همسفران را به انتظار ورود خود یافتیم نفس آسوده‌ای کشیدیم. جمعیت انبوهی خارج از شهر گرد آمده بود؛ کسانی که توانسته بودند برای ایمنی خود به هوای آزاد فرار کنند با دلی آشفته به دنبال دیگر اعضای خانواده خود که پشت سر جا نهاده بودند

۷- زلزله‌ای که وامبری شاهد آن بوده است به شدت دو زلزله مشهور و فاجعه‌بار شیراز که در سالهای ۱۲۶۹ و ۱۲۷۵ هـ. ق رخ داد، نبوده است.

می‌گشتند؛ و با اضطراب و بی‌دلیل از ما که کاملاً با آنان بیگانه بودیم می‌پرسیدند آیا چیزی درباره خانه آنان می‌دانیم. کلام قادر به بیان نیست که عاقبت دیدن تنگه الله اکبر، که هنگام ورود به شهر، از آنجا موضع رؤیایی شیراز را تحسین کرده بودم، چه مسرت عمیقی بر جانم نشانند. ده سال پیش از این هم زلزله دیگری، که ویرانی آن از این زلزله آخر بیشتر بوده است، شیراز را لرزانده بود. افسانه‌ای در میان مردم رایج است که می‌گوید سالها و سالها پیش محل فعلی شهر شیراز مکان دریاچه‌ای به نام دریای نمک بوده است که در مشرق شهر قرار داشته و این شهر عاقبت محکوم به خرابی به دست همین دریاچه است که در روز محشر با موجهای خود آن را به زیر آب فرومی‌برد.^۸ با شتاب راهی را در پیش گرفتم که سه ماه پیش با خستگی و با گامهای آهسته کاروان آن را درنوریده بودم. با گفتگوی خیال‌انگیز با کنت نجیب‌زاده و گهگاه با دنبال کردن گله‌ای غزال، سفر پرنشاطی را گذراندم. سواران ایرانی که پیشاپیش ما اسب می‌تاختند می‌گفتند سگان تازی تیزی و تیزتک نمی‌توانند به آنها برسند. هنگام ورود به شهرهای بین راه، پذیراییهای رسمی برایمان آماده بود و در چنین مواقعی بر تحسین و ضیافت و شیرینی خوردن پایانی نبود. سرانجام در اواسط ژانویه ۱۸۶۳ / اواخر دیماه ۱۲۴۲ شمسی به تهران وارد شدیم.

۸- ممکن است این افسانه از موضع شهر شیراز که به صورت تشت آب است ناشی شده باشد.

فصل شانزدهم

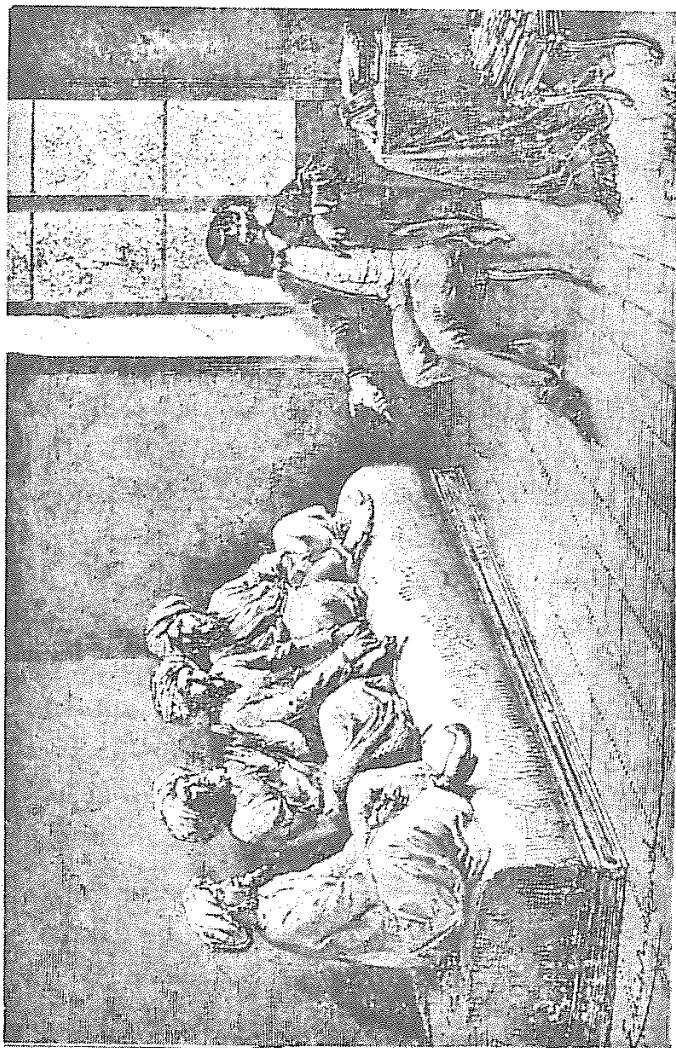
تدارك سفر به آسیای میانه

بیگمان نخستین وظیفه خود را در تهران آن دانستم تا به دیدار مجدد محفل حامیان مهمان نوازم بروم در اینجا شنیدم جنگ هرات نزدیک به پایان است و به این طریق مانع دیگری در سر راه اجرای برنامه ام به کنار رفت. همیشه در سفارت عثمانی رسم بر این بود که به حاجیها و درویشهایی که هر ساله از بخارا و خیوه و خقند از طریق ایران به سرزمین امپراتوری عثمانی سفر می کردند یاری شود. این موضوع برای تهیدستان بیچاره سنی، که در ایران نمی توانستند حتی پول سیاهی از شیعیان تحصیل کنند، کمک بزرگی محسوب می شد. در نتیجه، کاخ سفارت عثمانی هر ساله ناگزیر بود از مهمانان ترکستان دور دست پذیرایی کند و در چنین فرصتی بود که من با علاقه و لذت خاص تاتارهای خشن و ژنده پوش را در اتاقم می پذیرفتم و در آنجا با اشتیاق کامل مطالب فراوان و جالبی درباره مملکتشان یاد می گرفتم. از نزاکت من کاملاً دلشاد می شدند و دیری نگذشت که در میان کاروانسرای محل اقامتشان گفته ای بدین مضمون رایج شد که حیدرافندی سفیر سلطان مردی است که قلب کریمانه ای دارد اما رشیدافندی (نام منسوب به این خدمتگزار فروتن شما) چیزی بیشتر از آن است، زیرا با دراویش مثل برادر رفتار می کند و احتمال بسیار

می رود او خود در خفا درویش باشد.

از این رو تعجبی نداشت که به علت همین شهرت، درویشها برای پذیرفته شدن نزد سفیر، که البته همیشه آنان را نمی پذیرفت، ابتدا به من مراجعه کنند. اغلب اوقات با پادرمیانی من کمک مالی دریافت می کردند و یا تقاضای دیگرشان اجابت می شد. به همین دلیل بود که بیستم مارس / اول فروردین ۱۲۴۳ شمسی چهارتن حاجی نزد من آمدند و درخواست کردند ایشان را به سفیر عثمانی معرفی کنم تا علیه ایرانیانی که هنگام بازگشت از مکه به علت سنی بودنشان بر آنان مالیاتی بسته اند، که مدتها پیش از طرف سلطان عثمانی ممنوع شده و شاه ایران نیز آن را تأیید کرده، اقامه دعوا کنند. گفتند: "نیامده ایم تا از سفیر معظم سلطان تقاضای پول کنیم، ما فقط می خواهیم مطمئن شویم از این پس همکیشان ما برای زیارت امکنه مقدس مجبور نیستند پولی بپردازند." این کلمات عاری از خودخواهی، آنهم از لبان این شرقیها، تا حدی مرا مبهوت کرد؛ مهمانان را تحت مذاقه بیشتری قرار دادم و دریافتم به رغم آنکه در چهره هایشان حالت بی رحمی دیده می شود و ظاهری حقیر و لباسی نخ نما به تن دارند، واجد نوعی نجابت اند که حس همنوایی را در من برمی انگیزند. به عنوان يك قاعده، سخنگوی ایشان حاجی ای از تاتارهای چینی، یا آنچنانکه بواقع مرسوم است، اهل ترکستان خاوری بود؛ او روی البسه زنده خود جبه سبز رنگ نویی پوشیده و دستار سفید فوق العاده بزرگی بر سر نهاده بود. چشمانش از نشاط تلالومی زد و در طول گفتگو تفوق او بر همراهانش بیشتر آشکار شد. او خود را امام یا حاکم آفسو، یکی از ایالتهای تاتارستان چین معرفی کرد که دوبار به زیارت مکه نایل شده است و اظهار کرد کاروان حاجیها مرکب از بیست و چهار زایر است که او و سه تن همراهان حاضر را به ریاست برگزیده اند. و اضافه کرد "جمع ما مرکب از پیر و جوان، فقیر و غنی، فهیم و عامی در نهایت سازگاری با یکدیگر زندگی می کنیم زیرا همگی اهل خقند و کشگریم (نامی که بارها برای مشخص کردن تمامی تاتارستان چین به کار می بردند) و در بین ما از بخاراییهای بد دل و شرور کسی پیدا نمی شود."

گفتگویمان حدود يك ساعت طول کشید و شیوه بی پرده و صریح آنان تأثیر دلپسندی را که در من نهاده بود بسیار عمیقتر کرد. هرچند سر و وضع زنده و



ملاقات با زوار تاتار